گلستان سعدی

با

نکاتی در احوال و اوصاف فروغی

از روی

قدیمترین نسخه‌های موجود

به اهتمام

محمدعلی فروغی

بها : ۱۶۰ ریال

گلستان سعدی

با

نکاتی در احوال و اوصاف فروغی

از روی

قدیمترین نسخه‌های موجود

به اهتمام

محمدعلی فروغی



مؤسسهٔ انتشارات امیر کبیر
تهران، ۱۳۵۷



سعدی، مصلح بن عبدالله
گلستان سعدی
به‌اهتمام محمدعلی فروغی
چاپ اول: ۱۳۲۰شمسی
چاپ دوم: ۱۳۵۷
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران

خوانندهٔ گرامی

کتاب حاضر، بخش **گلستان** از کلیات دیوان شیخ اجل سعدی تصحیح مرحوم محمدعلی فروغی چاپ امیرکبیر است که جداگانه چاپ و منتشر شده و اینک در دسترس شما قرار گرفته است.

کلیات سعدی چاپ امیرکبیر صحیح ترین نسخهٔ چاپی بی‌غلط موجود در ایران است که با چاپ و صحافی نفیس و امتیازات زیر منتشر شده است:

۱ — افزودن مقدمه‌ای در تحلیل شخصیت و آثار سعدی به‌قلم محمدعلی فروغی.

۲ — مقدمه‌ای در باب زندگی و شیوهٔ کار فروغی در تصحیح و انتشار کلیات، از حبیب یغمائی.

۳ — تصحیح اغلاط چاپی که به‌دیوان راه یافته بود.

۴ — آوردن استدراکات نسخه بدلها، در پانویس هرصفحه.

۵ — آوردن تجدید نظرها و ازقلم افتادگیها درمحل خود.

۶ — تهیه و تنظیم لغتنامه‌ای درشرح لغات دشوار همهٔ کلیات.

۷ — تهیهٔ فهرست جامع اعلام.

۸ — تهیه و تنظیم فهرست غزلها و قصاید و قطعات برحسب حروف ردیف و قافیه.

۹ — تهیه و تنظیم کشف‌الابیات برای گلستان و بوستان که لازم می‌نمود.

۱۰ — تصحیح و تکمیل اِعراب ابیات عربی و آیات و احادیث.

۱۱ — تغییر اساسی درصفحه‌آرائی و انتخاب حروف.

۱۲ — تصحیح و تکمیل نقطه‌گذاری درموارد لازم و رسم‌الخط یکسان.

نکاتی در احوال و اوصاف فروغی*

مقرر است من بنده روش مرحوم فروغی را در تصحیح و انتشار بعضی آثار ادبی به عرض رسانم، اما ممکن است گاهی از مرزی که معیّن فرموده‌اند بیرون شوم که به قول ابوالفضل بیهقی سخن از سخن شکافد. در بیان بنده نیز ناتمامی است اما اطمینان می‌دهم که اغراق و مجامله را در آن راه نیست.

من از سال ۱۳۱۲ تا هنگام وفات فروغی که در شب جمعهٔ ششم آذرماه ۱۳۲۱ اتفاق افتاد، همه روز صبح ها و عصرها، وگاهی تا پاسی از شب گذشته در خدمتش بودم و باید بگویم پیش از این تاریخ نیز مرا می‌شناختند، و لطفی خاص داشتند، اما افتخار مصاحبت دایمی که بطور متوسط روزانه کمتر از ده دوازده ساعت نبود از سال ۱۳۱۲ آغاز شد، و تصور نمی کنم این سعادت را دیگری یافته باشد.

ارادت و عشق فروغی به فردوسی و سعدی و حافظ و ابن‌سینا و نظامی و خیّام، و دیگر بزرگان ایران؛ درست است که هسته و هاله‌اش ادب‌دوستی خالص او بود، اما نمی‌دانم اشاره باید کرد یا نه که پس از سال‌ها مصاحبت دریافتم که در انتشار آثار این بزرگان گذشته از جنبهٔ ادبی، نظر جهانی هم داشت، زیرا این بزرگان را در جوامع بشری افرادی کامل می‌دانست و شناساندن اینان را برای شناسایی ایران لازم می‌شمرد.

می‌فرمود: در مجمع اتّفاق ملل، یکی از نمایندگان پهلوی من نشسته بود، و سؤال کرد، نمایندهٔ چه کشوری هستید؟ هر چه سعی کردم ایران را، پرس را، به او بشناسانم نتیجه نبخشید. عاقبت خودش گفت شاید آن مملکتی است که سعدی از آن جاست، شاعری که گفته: «بنی آدم اعضای یک دیگرند». او سعدی را می‌شناخت اما ایران را نمی‌شناخت.

وقتی دیگر ضمن بحث از «ملیّت» فرمود که آتاتورك به من گفت:

«شما ایرانی‌ها قدر ملیت خود را نمی‌شناسید، و معنی آن را نمی‌فهمید، و نمی‌دانید که ریشه داشتن، و حق آب وگل داشتن، در قسمتی از زمین چه نعمتی عظیم است، و ملیت وقتی

* متن سخنرانی آقای حبیب یغمائی در مجلس بزرگداشت فروغی، به مناسبت سی‌امین سالگرد وفات او، در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران در هفتم آذرماه ۱۳۵۰؛ که ابتدا در «راهنمای کتاب» (شمارهٔ ۹-۱۲ آذر-اسفند ۱۳۵۰) و سپس در «مقالات فروغی، محمدعلی ذکاءالملك». گردآوردهٔ حبیب یغمائی (تهران، یغما، ۱۳۵۴) ج ا. منتشرشده و با کسب اجازه از آقای یغمائی در اینجا درج می‌گردد. ـ م.

مصداق پیدا می کند که آن ملت را بزرگان ادب و حکمت و سیاست، و در معارف و تمدن بشری، سابقهٔ ممتد باشد. شما قدر و قیمت بزرگان خود را نمی‌شناسید. و عظمت شاهنامه را درنمی‌یابید که این کتاب سند مالکیت، و ملیت، و ورقهٔ هویت شماست، و من ناگزیرم برای ملت ترك چنین سوابقی دست و پا کنم.»

و باید گفت که فروغی از دوستان و از محرمان آتاتورك بوده است.

نظیر این سخن‌ها مکرر به میان می‌آمد که از آن جمله مفهوم می‌شد نظر فروغی در انتشار آثار بزرگان با ادب و دید جهانی توأم بود، و من نمی‌دانم این تصوّر با واقعیت تطبیق می کند یا نه؟

در مدت هشت نه سالی که در خدمت فروغی بودم، «کلیات سعدی»، «شاهنامهٔ فردوسی»، «خمسهٔ نظامی»، که من بتدریج به خط خود برای چاپخانه آماده کرده بودم، با نسخه‌های قدیم و اصیل مقابله و تصحیح شد، خلاصهٔ «شاهنامه» و «کلیات سعدی» و «مخزن‌الاسرار» نظامی به چاپ رسید، «خمسهٔ نظامی» ناتمام ماند و «گلستان» و «بوستان» مکرر چاپ شد.

مخزن‌الاسرار در سه هزار نسخه چاپ شد، و ۴۸ صفحه از بوستان به خط زیبای مرحوم منظوری درسه هزار نسخه، که ناتمام ماند. من نمی‌دانم که این اوراق نفیس چه شد؟

در چاپ و تصحیح این کتابها بنده را افتخار همکاری بود، امّا کتاب‌هایی دیگر در همین اوان تألیف فرمود که بنده فقط متصدی چاپ و تصحیح مطبعی آن بودم از قبیل: سماع طبیعی ابن‌سینا ـ سیر حکمت در اروپا ـ آیین سخنوری ـ حکمت سقراط که جلد دوم آن را بعد از وفاتش به دستور فرزندانش بنده به چاپ رساندم، و همچنین نخبهٔ حافظ، رباعیات خیام و پیام من به فرهنگستان که دربارهٔ هر یک حرف‌ها دارم، و افسوس ها نیز، که مجال سخن نیست.

***

نخستین کتابی که به تصحیح آن دست برده شد؛ «گلستان سعدی» بود، که به مناسبت هفتصدمین سال تصنیف آن کتاب مقدّس، در سال ۱۳۵۶ هجری قمری انتشار یافت، و چنین می‌نمود که این کار تعطیل شود، اما شور و شوق فروغی این رشته را نگسیخت، بعد از «گلستان»، «بوستان» و «کلیات سعدی»؛ و «خلاصهٔ شاهنامهٔ فردوسی»؛ و «خمسهٔ نظامی»؛ از پی هم نوبت یافتند.

جمله‌ای است معترضه، اما اگر در محضر شما، ای صاحب‌نظران آگاه؛ و ای بزرگان کریم؛ یاد نکنم، برای من که آفتاب عمرم در شُرف افول است دیگر چنین فرصتی بدست نخواهد آمد.

اهتمام فروغی در این خدمت ادبی صرفاً عشق شگفت‌انگیز و باورنکردنی او به شیخ سعدی بود و با این که وزارت فرهنگ اصرارها داشت، دیناری نپذیرفت، و استفادهٔ مادی ـ هر چند ناچیز بود ـ از آن من بود، و من مخصوصاً از فروغی درخواست کردم به این مطلب

در مقدمهٔ کتاب اشارت فرماید چنین کرد، و با این همه؛ از بدگویان و تهمت‌زنان در امان نماند. در مقدمه می‌فرماید:

«... و وظیفهٔ اختصاصی من اینست از زحمات آقای حبیب یغمایی قدردانی کنم که در تهیهٔ این مجموعه در همکاری با من به وجه اکمل و احسن همواره از تحمّل هیچگونه تعبی خودداری ننمودند، چنانکه شوق‌وذوق‌وبردباری ایشان درانجام این کارعامل مؤثر بود، و از این گذشته باید از وزارت فرهنگ دولت شاهنشاهی تشکر کنم که سلسله‌جنبان این اقدام شدند و هرچند این جانب در این عمل برای خود نفعی منظور نداشتم و فقط به مقتضای ارادت صادقم به شیخ بزرگوار باکمال رغبت و اشتیاق تحمّل زحمت و صرف وقت نمودم ولیکن بدون مساعدتی که وزارت فرهنگ در فراهم آوردن نسخ خطی به ما فرمودند و مدد مالی که برای چاپ کتاب به آقای یغمایی رسانیدند البته وصول این مقصود به آسانی میسر نبود...»

عرض کردم نخستین کتابی که به تصحیح و مقابلهٔ آن دست بردیم «گلستان» بود و پس از آن بوستان، و بعد غزلیات و قصاید و غیره.

نسخه‌ای از «گلستان» بود متعلق به ابوالحسن بزرگزاد اصفهانی، که در صفحهٔ اول آن عبارتی است که در زمان شیخ نوشته شده، اما به هر حال نسخه‌ای است بی‌مانند و معتبر وکم اشتباه.

دراردی‌بهشت امسال که سفری به شیراز اتفاق افتاد، آن نسخه را دیگربار زیارت کردم. ایرج افشار چند صفحه‌اش را عکس‌برداری کرد. گفتند آقای دکتر فاطمی آن را خریده و به مزارسعدی تقدیم داشته.

نسخهٔ گلستان و بوستان مربوط به لردگرینوی انگلیسی که در سال ۷۲۰ کتابت شده یعنی بیست و چند سال بعد از سعدی، و از نسخه‌های بسیار معتبر است. اوراق عکسی آن را بوسیلهٔ مرحوم حسین علاء که گویا در آن هنگام سفیر ایران در انگلستان بود، به قیمت تهیه کردیم و عجالةً درکتابخانهٔ ملی است.

نسخهٔ معتبر دیگر، از مرحوم محمد دانش خراسانی در تصحیح «کلیات» مورد استفادهٔ ما بود، و آن نسخه متمم نسخهٔ لردگرینوی است به این معنی که یک نفرکاتب در مدت دو سال کلیات سعدی را نوشته؛ گلستان و بوستانش به لندن رفته، و بقیه‌اش درایران مانده. این نسخه اکنون درکتابخانهٔ مجلس شوری است و از بهترین و صحیح‌ترین و ارجمندترین کتاب‌ها درجهان است.

نسخهٔ بوستان و قسمتی از غزلیات متعلق به مرحوم دکتر لقمان‌الدولهٔ ادهم که در سال ۷۱۸ کتابت شده. یعنی بیست و چند سال بعد ازسعدی.

روزی با مرحوم فروغی که عصای خود را بر دوش می‌نهاد، و ملایم راه می‌سپرد، به منزل دکتر لقمان‌الدوله رفتیم، وکتاب را به امانت‌گرفتیم و من پس از چند ماه کتاب را برگرداندم و یادداشت فروغی را واپس گرفتم.

از آقای دکتر علی‌قلی لقمان ادهم چندی پیش جویای آن نسخه شدم با کمال تأسف فرمودند که از میان رفته، من نیز افسوس خوردم که بر خلاف میل دکتر چرا از آن عکس نگرفتم.

مسموع افتاد که نسخه‌ای است از مرحوم تیمورتاش که در تصرف شاهزاده افسر است.

روزی با فروغی که هم چنان عصای خود را بر دوش می‌نهاد و بر زمین نمی‌کوفت، از منزلش واقع در چهارراه پهلوی قدم زنان به منزل شاهزاده افسر در خیابان عین‌الدوله رفتیم. مرحوم افسر پذیرایی و محبت کرد. نسخه را دیدیم و نپسندیدیم و بازگشتیم.

نسخه‌هایی دیگر از کتابخانهٔ هند، لندن، کتابخانهٔ پاریس، کتابخانهٔ ملک، کتابخانهٔ سلطنتی؛ و نیز نسخ خطی دیگر از بدیع‌الزّمان و صادق انصاری و امیر خیزی و دیگران، و نسخه‌های چاپی هند و اروپا و تبریز و تهران از هر جانب فراهم آمد که اگر بخواهم دربارهٔ هر یک به اجمال توضیح دهم مجالی بیش می‌باید.

شما آقایان بزرگوار، حق دارید بگویید همین مقدارگفتن هم بی‌جاست، اما عذر بنده را بپذیرید، بنده مخصوصاً همهٔ این نسخه‌ها را به نام و نشان برشمردم، و محل هریک را نمودم، تا کسانی که تصور می کنند فروغی ذوق و سلیقه و نظر خود را در تصحیح کلیات سعدی بکار برده، بروند، و مطالعه کنند، و تطبیق فرمایند، و از ایرادهای نابجا و ناپسند که روح آن مرحوم را آزرده می‌سازد، دامان فراهم چینند.

باری؛ با فراهم آمدن این نسخه‌ها به کار شروع کردیم. محل کارمان منزل فروغی در چهارراه پهلوی بود.

تابستان‌ها در اطاقی که طرف شمال واقع و نسبةً سرد بود، و میز و صندلی داشت، می‌نشستیم. فروغی، بر میز مخصوص خود چند نسخه را می‌گسترد، و بنده بر روی میز دیگر چند نسخهٔ دیگر را.

اوراق مخصوص چاپخانه که نیمی از صفحه سفید، و برای یادداشت حواشی آماده بود در دسترسم بود. آنگاه با تأمل تمام، ابیات را می‌خواندم، و فروغی به دقت گوش می‌داد و نظر خود را در هر بیت اظهار می‌فرمود. و به این روش مقابله و تصحیح ادامه می‌یافت.

در زمستان‌ها، در اطاق جنوبی زیر کرسی می‌نشستیم. فروغی در یک طرف کرسی به حال استراحت دراز می کشید، کتاب ها را بالای سرش می‌گشود، و به قفا سر بر بالین می گذاشت، که مطالعه آسان باشد، و من در طرف مقابل او زیر کرسی به دو زانو می‌نشستم، و کتاب‌ها را روی کرسی می‌گشودم، و ابیات را می‌خواندم، و موارد اختلاف نسخه‌ها را می‌نوشتم و به این روش، روزها، و ماه‌ها و سال‌ها، از پی هم می گذشت!

یاد باد آن روزگاران یاد باد!

فروغی، در تابستان‌ها پیراهنی نازك می‌پوشید، و در زمستان‌ها ربدوشامبری بر تن

راست می کرد، اما بنده هیچ گاه درگرمای سخت تابستان هم، کت خود را از تن برنمی‌آوردم و همواره و در هر حال ادب و احترام این حکیم بی‌مانند را از یاد نمی‌بردم.

***

درضمن اشتغال، گاهی خسته می‌شدیم، و دقایقی به گفتگوهای متفرقه می گذشت.

دراین فرصت‌ها فروغی از توجهات پدرش در تحصیلاتش، و مسافرت هایش، تألیفاتش، و صفات دوستان خودش و دوستان پدرش؛ و از نوادر داستان‌ها و لطیفه‌ها از بزرگانی چون حکیم جلوه و محمودخان ملک‌الشعرا و دیگران سخن می گفت. گاهی هم در مقایسهٔ سعدی وحافظ، وعشق حقیقی و مجازی و ازین گونه مطالب بحث می‌شد.

افسوس، افسوس، از آن روزها!

قضا روزگاری ز مـن در ربـود   که هر روزی از وی شب قدر بود
مـن آن روز را قـدر نشناختـم   بـدانستم اکـنون کـه درباختم

گاهی هم اتفاق می‌افتاد که بعضی از دوستانش بدیدنش می‌آمدند، اشخاصی چون: حکیم‌الملک، حسین علاء، فرزین، محمود جم، علی سهیلی، شیخ مرتضی نجم‌آبادی، صدرالاشراف، رحمةالله علیهم اجمعین، و بعضی از محصلان برای پرسش، که فروغی همچنان با جامهٔ مخفّف آنان را می‌پذیرفت.

دانشمندان خارجی چه زن و چه مرد که به طهران می‌آمدند به تصریح خودشان امکان نداشت که او را زیارت ناکرده بگذرند با این که در ملاقات وی محظوراتی بود.

وقتی بزرگانی که نام بعضی از آنان را بردم به دیدار فروغی می‌آمدند بنده از اطاق بیرون می‌شدم، و هر چه اصرار می کردند، نمی‌ماندم؛ زیرا در آن سال‌ها فروغی خانه‌نشین و از کار برکنار بود، وسزاوارتر بود که درگفت وگو آزاد باشند.

اما محضر شیخ مرتضی نجم‌آبادی چندان شیرین و نشاط‌آور بود که دل برکندن نمی‌توانستم. این شیخ مرتضی از نیکان روزگار بود، و معلم خط ما در دارالمعلمین عالی. وقتی این بیت را به من سرمشق داد:

مـردی که هیچ جـامـه ندارد بـه اتفاق   بهتر زجامه‌ای که در آن هیچ مرد نیست

مقدار ابیاتی که در هر روز مقابله می‌شد، متفاوت بود، بعضی از روزها برای جستن یک لغت، ساعت‌ها صرف وقت می‌شد، از این فرهنگ بدان فرهنگ، و ازین کتاب بدان کتاب، و رشتهٔ تحقیق به کتاب‌های اروپایی نیز می‌پیوست. فروغی فرانسه و انگلیسی را-چنانکه شما آقایان کاملا آگاهید-بسیار خوب می‌دانست، و مقالات و خطابه‌های او بدین زبان‌ها گواهی است متقن. آلمانی را هم می‌خواند و می‌فهمید.

مرحوم فروغی در اشعار سعدی و فردوسی حساسیت عجیبی داشت، سخت، و سخت متأثر می‌شد، اگر غزلی یا قطعه‌ای او را جذب می کرد، دستور می‌فرمود، مکرر بخوانم و او سراپا گوش بود، گاهی به تبسم نشاط خود را می‌نمود، وگاهی چنان افسرده و مغموم می‌شد

که اشک به چشم می‌فشرد:

بخت آیینه ندارم که در آن می‌نگری — خاک بازار نیرزم که بر آن می‌گذری

من چنان عاشق رویت که ز خود بی‌خبرم — تو چنان فتنهٔ خویشی که زمن بی‌خبری

خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست — تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری!

یکی دو بار هم بی‌هوش افتاد، طبیب او یک نفر روسی سپید بود.

«کلیات سعدی» که با نظر فروغی چاپ شده، بی‌تردید صحیح‌ترین نسخه‌هاست اما چاپ نخستین آن؛ نه چاپ‌هایی که کتاب‌فروشان نام فروغی را بر آن نهاده‌اند.

همین چاپی که خودمان هم متصدی بودیم اشتباهاتی دارد که بعداً متوجه شدیم، بدین امید که در تجدید چاپ؛ آن اشتباهات رفع شود، اما فروغی وفات یافت و بنده را هم توفیق حاصل نشد. اگر اجل فرا نرسد و توفیق یار شود وظیفه دارم آن کتاب را با اصلاحات مجدد فروغی، دیگر بار بچاپ رسانم.

مقابله و تصحیح «شاهنامه» و «خمسهٔ نظامی» به همین روش بود که به‌عرض رساندم. «شاهنامهٔ» فردوسی برای دانشجویان خلاصه شد، اشعار داستان‌هایی چون داستان زال و رودابه، بیژن و منیژه، سیاوش، رستم و اسفندیار بتمام انتخاب شد، و اشعاری دیگر جای به‌جای، و برای اینکه رشتهٔ مطالب گسیخته نشود قسمتهایی به‌نثر نوشته شد. چاپ کتاب در شرف اتمام بود که فروغی رخت از جهان بربست و بنده آنرا بپایان بردم

در ضمن مقابله و مطالعهٔ «شاهنامه»، هم لغات و هم اصطلاحات را یادداشت می‌کردیم و هم معنی بعضی ابیات را. ازین مهم‌تر، تنظیم فهرست اسامی شاهان و پهلوانان و بزرگانی است که فردوسی در موارد مختلف از آنان نام برده و تصور می‌کنم که اگر این تألیف تکمیل و چاپ شود از آثار بی‌نظیر این عصر خواهد بود.

از خمسهٔ «نظامی»، «مخزن‌الاسرار» و «خسرو و شیرین»، و «لیلی و مجنون»، با نسخه‌های خطی معتبر مقابله و تصحیح شد، یک خلاصه برای عموم، و یک خلاصه برای محصلان، از این کتاب تنها «مخزن‌الاسرار» بچاپ رسید.

***

یک دهان خواهم به‌پهنای فلک — تا بگویم ذکر آن رشک ملک

هم، از اندیشه، و هم از بیان، عاجزم که شمه‌ای از صفات ملکی و انسانی فروغی را به‌عرض رسانم. می‌دانم که بزرگان مجلس در این باب از من بصیرتر و آگاه‌ترند اما چه کنم نمی‌توانم از یاد ولی نعمت خود غافل بمانم، وگرچه سخن اندک و نارسا باشد.

او، اکنون/ دستش از جهان کوتاه است و به‌قول سعدی:

آن پنجهٔ کمان‌کش و انگشت خط‌نویس — هر یک کنون فتاده بجایی و مفصلی

از خصوصیات و حقایق زندگی او هم‌گمان ندارم کسی چون من آگاه باشد و اگر در اظهار بعضی از آن اهمال کنم، گناه کرده‌ام، گناهی نابخشودنی.

این چه، در این محضر مقدس معروض می‌دارم، دقایقی است که در طی سال‌ها مصاحبت دریافته‌ام، و اطمینان و قطع دارم که اشتباه نکرده‌ام! که این مایه از معرفت داشتم.

- فروغی به‌تمام معنی، ایران را دوست داشت، وطن خواهی با حقیقت بود، در مصلحت مملکت هر چه تشخیص می‌داد بکار می‌بست، از غوغا و هیاهوی عوام و حتی خواص باك نداشت، و از کسانی نبود که وجههٔ ملی خود را به‌مصلحت کشورش ترجیح نهد.

- به‌ثروت و تمول، چه پول، چه‌زمین و امثال آن‌ها مطلقاً بی اعتنا بود - فزونی نمی‌طلبید - به‌همان مقدارکه خرج خانه‌اش را تکافوکند راضی و قانع بود، درست چنانکه حافظ فرموده:

خدایا قانعم گردان به درویشی و خرسندی | دراین بازاراگرسوداست بادرویش خرسنداست

- در بانک‌ها نه در داخل و نه در خارج شمارهٔ حساب نداشت، چون نه تنها موجودی نداشت بل مقروض هم بود.

- نقدینه‌اش برای مخارج روزانه درکشوی میزش بود، که هر قدر برمی‌داشت، یادداشت می کرد. گاهی که از خانه بیرون می‌شد، کشو میز را نمی‌بست، و بنده از ناراحتی و نا آرامی مکرر به‌این رفتار، به‌تندی سخن گفتم، وگوش نمی‌داد.

- یک قلم مخارجش، هزینهٔ تحصیلی فرزندانش در اروپا بود، وقتی به‌او عرض کردم وزارت فرهنگ به‌محصلین اعزامی هزینهٔ تحصیلی می‌دهد، چرا از این راه خرجتان را کم نمی کنید؟ نپذیرفت

- مقداری زمین از بابت حق تألیف تاریخ مختصر ایران، کتاب فروشی به‌او داده بود که ارزان فروخت، اما روزی که نشان‌ها و بعضی از اشیاء نفیس خانوادگی را فروخته بود متأثرش یافتم.

- خوش محضر و خوش بیان بودگاهی لطیفه‌های شیرین می گفت، و از شنیدن لطیفه‌ها شادمان می‌شد و تبسم می کرد.

- هیچ گاه به‌قهقهه نمی‌خندید.

- بسیار مؤدب بود، در زمستان، یک روزکه پنجره‌ها بسته‌بود من اطاق را از دود سیگار انباشتم، او خود از جای برخاست و پنجره‌ها را بازکرد، و درسی آموزنده از ادب به‌من داد.

- پیرایه‌هایی چون انگشتری و ساعت بدست نداشت.

- دخانیات مطلقاً استعمال نمی کرد.

- از مشروبات الکلی دوری می‌جست مگر در موارد بسیار نادر.

- فرزندانش را بسیار دوست داشت. هر وقت نامی از آنان برده می‌شد از شادی برمی‌افروخت: جواد در زبان و ادب فرانسه بی‌مانند است، محسن چنین و چنان نوشته، محمود در کلاس چندم است، مسعود در خدمت نظام وظیفه است، دخترزاده‌هایش را که دو سه ساله

بودند هر روز می‌دید و می‌بوسید و به‌آنان «قاقا» می‌داد.

ـ نخستین روزی که مقرر شد همه روزه شرفیاب شوم اصرار فرمود که نهار در خدمتش صرف شود، اما با نهایت سماجت استدعا کردم که اجتماع خانوادگی خود را با حضور من مشوش نسازد، ولی اتفاق می‌افتاد که گاهی از اوقات نهار را با هم بودیم.

یک روز هم در میهمان خانه‌ای میزبان ما جواد فروغی و خانمش بودند، خانم جواد فروغی سویسی بود و تحصیلاتی عالی داشت، جواد بزرگترین پسر فروغی بود و در خارج از ایران می‌زیست. به‌زبان فرانسه به‌شیرینی و شتاب سخن می‌گفت و از داستان‌ها و لطیفه‌ها پدرش را می‌خنداند. جواد فروغی یکی دو سال بعد از پدرش در جوانی از جهان رفت.

ـ اوراق تألیفات خود را چون: سیر حکمت، حکمت سقراط، آیین سخنوری، و جز این‌ها که من متصدی طبع همه بودم به‌خط خوش پاکنویس می‌کرد، بی‌قلم خوردگی، و در نمونه‌های چاپخانه عبارت را تغییر نمی‌داد.

ـ بیشتر تألیفات فروغی در همین سال‌های آخر عمر اوست و من ندانستم این کتاب‌ها را کی و چه وقت می‌نوشت چون همه روزه با هم بودیم، و شب‌ها هم مجالی چندان نمی‌ماند، هنوز هم حیرت و تعجبم به جای است.

ـ از هیچکس بد نمی‌گفت حتی به کسانی که او را آزار می‌رساندند و ناسزایش می‌گفتند.

ـ روزنامهٔ ستارهٔ ایران نوشت که فروغی و دکتر غنی به‌پاداش تنظیم رباعیات خیّام هجده هزار تومان گرفته‌اند، در صورتی که قرارداد وزارت فرهنگ به‌مبلغ هفت صد تومان بود! با عصبانیت و بر افروختگی به‌فروغی عرض کردم، باید این نسبت را تکذیب کنید؛ نپذیرفت. عرض کردم اجازه فرمایید من تکذیب کنم. فرمود موجب می‌شوی که هر دو ناسزا بشنویم. از وزارت فرهنگ رونوشت قرارداد راگرفتم که گراور کنم بی‌هیچ توضیح، باز هم موافقت نفرمود.

این بردباری و خون سردی را هنوز هم وقتی به‌یاد می‌آورم ناراحت می‌شوم.

قفا خوریم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافری است رنجیدن

ـ وقتی شاهنامه را تصحیح کردیم نسبت‌هایی ناروا و زننده به‌فروغی دادند که این اهتمام از آن دیگری است. چه دشنام‌ها که دادند، وچه دشمنی‌ها کردند، و فروغی جواب نمی‌داد.

روزی با مرحوم ملک‌الشعرا بهار از بردباری فروغی در این زمینه سخن گفتم. بهار با این که با فروغی خوب نبود، ساحت فروغی را ازاین اتهامات منزه شمرد و به‌تلخی به‌مدعیان حمله کرد. از بهار خواستم گفته‌های خود را بنویسد، پذیرفت و نوشت و خوب هم نوشت، نامهٔ بهار را در روزنامهٔ ایران ما ـ بی‌اجازهٔ فروغی ـ درج کردم زیرا ممکن بود اجازه نفرماید واکنون هم سزاوار است از روزنامهٔ ایران ما به‌مجلهٔ یغما نقل شود که یادگاری است از مرحوم بهار.

ـ در کتاب تاریخ اصفهان، نژاد فروغی، پدر بر پدر تصریح شده که نیاکانش در دربار

پادشاهان صفویه مقامی داشته‌اند، شاید بعضی از آقایان به خاطر داشته باشند که رادیو برلن چه دشنام‌های نژادی به او می‌داد و فروغی اعتنا نمی‌فرمود، (این قسمت از تاریخ اصفهان بعد ازمرگش درمجلهٔ یغما منتشر شد.)

- به‌دوستانش که‌گاهی راهنمایی می‌جستند مدد فکری می‌رساند ولی از نوشتن توصیه خودداری داشت.

- شعرخوب می‌شناخت، ولی شعر نمی‌گفت، مگر یک قطعه که درجوانی‌گفته است.

- در خطابه و نطق مانند نداشت، شمرده و ملایم، و مستدل حرف می‌زد. اتفاق می‌افتاد که موضوع بحث او، و دیگری، یکی باشد،اما او چنان مطلب را ساده و روان و قابل دریافت ادا می کرد که دیگران نمی‌توانستند. همه‌گویند و سخن‌گفتن سعدی دگر است.

- خطابهٔ خود را نمی‌نوشت، و حتی یادداشت هم نداشت، درفضای فوقانی سالن خطابه در تالار باستان شناسی‌گاهی قدم می‌زد، و روی به‌بالا داشت و این در مجالسی بود که مستمعان از بزرگان و دانشمندان بودند.

- یادداشتی به‌خط مرحوم مدرس دارم که پس از نطق فروغی در مجلس شوری به‌او نوشته است: «دهانت را می‌بوسم.»

***

لاف نیست، اعتراف و افتخار است. فروغی به‌من بنده اعتماد و اطمینان مطلق داشت، در نامه‌هایی به‌مناسبت، تصریح فرموده که: «یغمائی هر چه بگوید من‌گفته‌ام، و امضای او امضای من است.» بعضی اوقات مطالبی که من از قول او نوشته بودم بی‌این که بخواند امضاء می کرد. و دراین مورد داستان‌ها دارم که مجال بیان نیست.

از قضایای سیاسی وکشورداری او نیز داستان‌ها دارم و همچنین خاطراتی دیگر از این‌گونه که نمونه‌اش به‌عرض رسید اما ازین بیش تصدیع روا نیست.

- از اوراق یادگاری فروغی به‌خط خودش آنچه اکنون دارم:

نخست یادداشتهایی است در توضیح معانی لغات و اصطلاحات که بعضی در حواشی کتاب به‌خط اوست و بعضی دیگر در جزوه‌های متفرقه و آشفته. در این جزوه‌ها بنده معانی را نوشته‌ام و فروغی آنرا تصحیح و تکمیل فرموده است.

- دیگر، بعضی از مکاتبات وگزارش‌ها و پیشنهادها به‌مجمع اتفاق ملل است به‌زبان فارسی و فرانسه و انگلیسی که در اروپا و ترکیه نوشته است، و بهترین و مؤثرترین درس وطن- دوستی و راهنمایی در امورکشوری است در سطح جهانی، انتشار این اوراق روا نیست، باید سیاست پیشگان بخوانند و بیاموزند و بکار بندند. این امانت را به فرزندان بزرگوارش در همین مجمع مسترد می‌دارم.

با تقدیم معذرت از فراوان سخنی در پایان چند بیت از قطعه‌ای راکه پس از مرگ او گفته‌ام به‌عرض می‌رسانم و دم درمی کشم:

به روح پاک فروغی درود باد درود　　که افتخار زمان در فنون دانش بود

دقیق‌فکر، نویسنده‌ای به معنی و لفظ　　لطیف‌طبع سخن‌گستری به‌گفت و شنود

نه هیچ‌گاه زگفتار او دلی آزرد　　نه هیچ وقت زرفتار او تنی فرسود

به هر مقام که بد، از نفوذ دشمن کاست　　به هر دیار که شد، قدر دوستان افزود

به اهل علم، اگر یافت نعمتی، بخشید　　زجهل خلق، اگر دید زلتی، بخشود

به خیر دولت و ملت چه طرح‌ها که فکند　　زکار مردم و کشور چه عقده‌ها که گشود

به حفظ ملک تن خویش را نمود سپر　　اگرچه شد هدف طعن‌های زهرآلود

به این امید که ما در جهان سر، افرازیم　　به هیچ بیم نیاورد قدر ملک فرود

وجود آدمی از خاک مایه‌ای است حقیر　　سعادت است ازین مایه برگرفتن سود

بشر رسد به مقامی که بگذرد زملک　　اگر طریق درستی و راستی پیمود

وجود خلق شود مظهر تجلی حق　　اگر به مصقل اخلاص تیرگیش زدود

پیمبران و حکیمان بزرگ مردانند　　که حق زجلوهٔ آنان جمال خویش نمود

حجاب خاک نپوشد فروغ رای حکیم　　نمی‌توان رخ خورشید را به‌گل اندود

همان دعا که بگفتم نخست، گویم باز　　به روح پاک فروغی درود باد درود

حبیب یغمایی

* * *

سعدی و آثار او

شیخ سعدی نه تنها یکی از ارجمندترین ایرانیان است، بلکه یکی از بزرگترین سخن‌سرایان جهان است. در میان پارسی زبانان یکی دوتن بیش نیستند که بتوان با او برابر کرد. وازسخن‌گویان ملل دیگر هم ازقدیم وجدید وکسانی که با سعدی همسری کنند بسیارمعدودند. در ایران از جهت شهرت کم نظیر است و خاص و عام او را می‌شناسند در بیرون از ایران هم عوام اگر ندانند خواص البته به‌بزرگی قدر او پی‌برده‌اند. با این همه از احوال و شرح زندگانی او چندان معلوماتی در دست نیست زیرا بدبختانه ایرانیان در ثبت احوال ابناء نوع خود بنهایت مسامحه و سهل‌انگاری ورزیده‌اند چنانکه کمتر کسی از بزرگان ما جزئیات زندگانیش معلوم است و دربارهٔ شیخ سعدی مسامحه بجایی رسیده که حتی نام او هم بدرستی ضبط نشده است.

اینکه از احوال شیخ سعدی اظهار بی‌خبری می کنیم از آن نیست که در بارهٔ او سخن نگفته و حکایاتی نقل نکرده باشند. نگارش بسیار، اما تحقیق کم بوده است و باید تصدیق کرد که خود شیخ بزرگوار نیز درگمراه ساختن مردم در بارهٔ خویش اهتمام ورزیده زیرا که برای پروردن نکات حکمتی و اخلاقی که در خاطرگرفته است حکایاتی ساخته و وقایعی نقل کرده. و شخص خود را در آن وقایع دخیل نموده و از این حکایات فقط تمثیل در نظر داشته است نه حقیقت، و توجه نفرموده است که بعدها مردم از این نکته غافل خواهند شد و آن وقایع را واقع پنداشته در احوال او به‌اشتباه خواهند افتاد. شهرت و عظمت قدر او هم در انظار، مؤید این امرگردیده، چون طبع مردم بر این است که در بارهٔ کسانی که در نظرشان اهمیت یافتند بدون تقیّد بدرستی و راستی سخن می‌گویند و بنابراین در پیرامون بزرگان دنیا افسانه‌ها ساخته شده که یک چند همه کس آنها را حقیقت انگاشته و بعدها اهل تحقیق بزحمت و مجاهده توانسته‌اند معلوم کنند که غالب این داستانها افسانه است.

حاصل اینکه در تحقیق از احوال شیخ سعدی نه‌گفته‌های خود او را باید تماماً مأخذ قرارداد، نه به‌آنچه دیگران نقل کرده‌اند می‌توان اعتماد نمود، و پس از موشکافیهای بسیار که این اواخر محققان بعمل آورده‌اند آنچه می‌توان از روی تحقیق گفت این است که:

شیخ سعدی خانواده‌اش عالمان دین بوده‌اند و در سالهای اول سدهٔ هفتم هجری در شیراز متولد شده و در جوانی به‌بغداد رفته و آنجا در مدرسهٔ نظامیه و حوزه‌های دیگر درس و بحث به‌تکمیل علوم دینی و ادبی پرداخته و در عراق و شام و حجاز مسافرت کرده و حج گزارده و در اواسط سدهٔ هفتم هنگامی که ابوبکربن سعدبن زنگی از اتابکان سلغری در فارس فرمانروایی داشت به‌شیراز باز آمده، در سال ششصد و پنجاه و پنج هجری کتاب معروف به «بوستان» را بنظم آورده‌ودرسال بعد«گلستان» را تصنیف فرموده و در نزد اتابک ابوبکر وبزرگان دیگر مخصوصاً پسر ابوبکر، که سعد نام داشته وشیخ انتساب به‌او را برای خود تخلص قرارداده قدر و منزلت یافته و همواره بنیان و بیان مستعدان را مستفیض و اهل ذوق را محظوظ و متمتع می‌ساخته وگاهی در ضمن قصیده و غزل به‌بزرگان و امرای فارس و سلاطین مغول معاصر و وزرای ایشان پندو اندرز می‌داده و به‌زبانی که شایسته است که فرشته و ملک بدان سخن‌گویند به‌عنوان مغازله و معاشقه نکات و دقایق عرفانی و حکمتی می‌پرورده و تا اوایل دههٔ آخر از سدهٔ هفتم درشیراز بعزت و حرمت زیسته و در یکی ازسالهای بین ششصد ونود و یک وششصد و نود و چهار درگذشته و در بیرون شهر شیراز در محلی که بقعهٔ او زیارتگاه صاحبدلان است بخاك سپرده شده است.

چنانکه اشاره کردیم سعدی تخلص شعری شیخ است و نام او محل اختلاف می‌باشد. بعضی مشرف‌الدین و برخی مصلح‌الدین نوشته و جماعتی یکی از این دوکلمه را لقب او دانسته‌اند وگروهی مصلح‌الدین را نام پدر شیخ انگاشته و بعضی دیگر نام خودش یا پدرش را عبدالله گفته‌اند وگاهی دیده می‌شود که ابوعبدالله راکنیهٔ شیخ قرار داده‌اند و در بعضی جاها نام او مشرف‌بن مصلح نوشته شده و در این باب تشویش بسیاراست.

در خصوص کشورهایی که شیخ به‌آنجا مسافرت نموده علاوه بر عراق و شام و حجاز که ظاهراً مسلم است، هندوستان و غزنین و ترکستان و آذربایجان و آسیای صغیر و بیت‌المقدس و یمن و افریقای شمالی را مذکور داشته‌اند واکثر این مطالب را ازگفته‌های خود شیخ استنباط کرده‌اند ولیکن چنان که اشاره کردیم به‌هیچ وجه نمی‌توان به‌درستی آنها اطمینان نمود خاصه اینکه بعضی از آن‌گفته‌ها با شواهد تاریخی و دلایل عقلی سازگار نیست.

در باب ملاقات او با اشخاص و وقایع دیگر که از زندگانیش نقل کرده‌اند همان‌شبهه‌ها می‌رود، آنچه می‌توان باور کرد استفادهٔ او از شیخ ابوالفرج‌بن جوزی (نوادهٔ‌ابن جوزی معروف) و شیخ شهاب‌الدین سهروردی عارف است (که با حکیم معروف به‌شیخ اشراق نباید اشتباه کرد) و اینکه پدرش در خردسالی او وفات کرده و خود شیخ هم پسری داشته که در زندگی او جوانمرگ شده است و در خصوص این دو مصیبت در بوستان اشارات غم‌انگیز دارد و داستانی که درگلستان نقل کرده که در شام اسیر فرنگ شده (در جنگهای صلیبی) و یکی از آشنایانش او را خریده و دختر خود را بزنی به او داده مانعی ندارد که راست باشد، و نیز از اشعارش برمی‌آید که رشتهٔ دوستی او با دو برادر معروف به صاحبدیوان یعنی شمس‌الدین محمد و

علاءالدین عطاملک جوینی وزرای دانشمند مغول چنانکه گفته‌اند محکم بوده است و از کلمات شیخ پیداست که به تصوف و عرفان اعتقاد داشته و شاید رسماً هم در سلسلهٔ متصوفه داخل بوده، و نیز گفته‌اند محلی که امروز مقبرهٔ او و زیارتگاه اهل دل است خانقاهش بوده است. مذهب رسمی و ظاهری او تسنن است و از بعضی از سخنانش استنباط کرده‌اند که اشعری است و از آنچه نقل کرده و از کلیهٔ کلماتش برمی‌آید که اهل منبر و وعظ و خطابه هم بوده است چنانکه کتاب بوستان و بسیاری از قصاید و غزلیات او بهترین مواعظ بشمار می‌رود.

اما در چگونگی بیان شیخ سعدی حق این است که در وصف او از خود شیخ بزرگوار پیروی کنیم و بگوییم:

من در همه قول‌ها فصیحم — در وصف شمایل تو اخرس

اگر سخنش را به شیرین یا نمکین بودن بستاییم، برای او مدحی مسکین است و اگر ادعا کنیم که فصیح‌ترین گویندگان و بلیغ‌ترین نویسندگان است قولی است که جملگی بر آنند؛ اگر بگوییم کلامش از روشنی و روانی، سهل و ممتنع است، از قدیم گفته‌اند و همه کس می‌داند، حسن سخن شیخ خاصّه در شعر، نه‌تنها بیانش دشوار است، ادراکش هم آسان نیست، چون آب زلالی که در آبگینهٔ شفاف هست اما از غایت پاکی وجودش را چشم ادراك نمی کند، ملایمتش با خاطر مانند ملایمت هوا با تنفس است که در حالت عادی هیچ کس متوجّه روح‌افزا بودنش نیست. و اگر کسی بخواهد لطف آنرا وصف کند جز اینکه بگوید جان‌بخش است عبارتی ندارد، از اینرو هرچند اکثر مردم شعر سعدی را شنیده و بلکه از بر دارند و می‌خوانند، کمتر کسی است که براستی خوبی آنرا درك کرده باشد و غالباً ستایشی که از سعدی می کنند تقلیدی است و بنا بر اعجابی است که از دانشمندان باذوق نسبت به او دیده شده است. پی بردن به مقام شیخ با داشتن ذوق سلیم و تتبّع در کلام فصحا، پس ازمطالعه و تأمّل فراوان میسر می‌شود، جوانان و عوام هم از شعر سعدی محظوظ می گردند اما آنچه پیر دانشمند به شرط دارا بودن صفات لازم از آن درمی‌یابد چیز دیگری است وگفتنی نیست، بنابراین از وصف سخن شیخ درمی‌گذریم و با اظهار عجز بگوشزد کردن بعضی از نکات اکتفا می کنیم.

سعدی سلطان مسلم ملك سخن و تسلطش در بیان از همه کس بیشتراست. کلام در دست او مانند موم است. هر معنایی را به عبارتی ادا می کند که از آن بهتر و زیباتر و موجزتر ممکن نیست. سخنش حشو و زواید ندارد و سرمشق سخنگویی است. ایرانیان چون ذوق شعرشان سرشار بوده شیوهٔ سخن را در شعر بنهایت زیبایی رسانیده بودند. شیخ سعدی همان شیوه را نه‌تنها در نظم بلکه در نثر بکار برده است، چنانکه نثرش مزهٔ شعر، و شعرش روانی نثر را دریافته است و چون پس ازگلستان، نثر فارسی در قالب شایسته حقیقی ریخته شده بعدها هر شعری هم که مانند شعر سعدی در نهایت سلامت و روانی باشد در ترکیب شبیه به نثر خواهد بود. یعنی از برکت وجود سعدی زبان شعر و زبان نثر فارسی از دوگانگی بیرون آمده و یك زبان شده است.

گاهی شنیده می‌شود که اهل ذوق اِعجاب می کنند که سعدی هفتصد سال پیش به زبان امروزی ما سخن گفته است ولی حق این است که سعدی هفتصد سال پیش به زبان امروزی ما سخن نگفته است بلکه ما پس از هفتصد سال به زبانی که از سعدی آموخته‌ایم سخن می‌گوییم، یعنی سعدی شیوهٔ نثر فارسی را چنان دلنشین ساخته که زبان او زبان رایج فارسی شده است، و ای کاش ایرانیان قدر این نعمت بدانند و در شیوهٔ بیان دست از دامان شیخ برندارند که بفرمودهٔ خود او: «حد همین است سخنگویی و زیبایی را» و من نویسندگان بزرگ سراغ دارم (ازجمله میرزا ابوالقاسم قایم‌مقام) که اعتراف می کردند که در نویسندگی هرچه دارند، ازشیخ سعدی دارند.

کتاب «گلستان» زیباترین کتاب نثر فارسی است و شاید بتوان گفت در سراسر ادبیات جهانی بی‌نظیر است و خصایصی دارد که در هیچ کتاب دیگر نیست، نثری است آمیخته به شعر یعنی برای هر شعر و جمله و مطلبی که به نثر ادا شده یک یا چند شعر فارسی وگاهی عربی شاهد آورده است که آن معنی را می‌پرورد و تأیید و توضیح و تکمیل می کند، و آن اشعار چنانکه در آخر کتاب توجه داده است همه ازگفته‌های خود اوست و ازکسی عاریت نکرده است و آن نثر و این شعر هردو از هر حیث به درجهٔ کمال است و در خوبی مزیدی بر آن متصور نیست. نثرش گذشته از فصاحت و بلاغت و سلامت و ایجاز و متانت و استحکام و ظرافت، همه آرایشهای شعری را هم در بر دارد، حتی سجع و قافیه، اما در این جمله به هیچ وجه تکلف و تصنع دیده نمی‌شود وکاملاً طبیعی است، نه هیچ جا معنی فدای لفظ شده و نه هیچگاه لفظی زاید بر معنی آورده است، هرچه از معانی بر خاطرش می‌گذرد بدون کم و زیاد به بهترین وجوه تمام وکمال به عبارت می‌آورد و مطلب را چنان ادا می کند که خاطر را کاملاً اقناع می‌سازد و دعاویش تأثیر برهان دارد، در عین اینکه بهجت و مسرت نیز می‌دهد، کلامش زینت فراوان دارد، از سجع و قافیه و تشبیه وکنایه و استعاره و جناس و مراعات نظیر و غیر آن، اما به هیچ وجه در این صنایع افراط و اصراف نکرده است، بخلاف بعضی از نویسندگان که بی‌جهت و بی‌تناسب عبارات خود را دایماً خواسته‌اند آرایش دهند و جز اینکه لفظ را افزوده و معنی را کاسته و سخن را کم‌مغز و رخو و ملالت‌انگیز یا مغلق و معقّد ساخته‌اند نتیجهٔ دیگر نگرفته‌اند، چنانکه نویسندگانی می‌شناسیم که ده سطر عبارتشان به اندازهٔ یک سطر معنی ندارد ولی شیخ اجل لطایف سخن را چنان بکار برده که‌گویی آن معانی را جز این لفظی نیست، غالب عباراتش کلمات قصار و اشعارش مَثَل سایر است و این نیست مگر اینکه درکوچک‌ترین و زیباترین عبارات بهترین و پرمغزترین معانی را پرورده است. ایجازگاهی به درجهٔ اعجاز می‌رسد وکوتاهی لفظ را چنان خوش داشته است که در بعضی از عباراتش چون دقت شود برحسب قواعد ناقص بنظر می‌آید، اما به اندازه‌ای محکم و دلپذیرگفته که غالباً ذهن متوجه این نکته نمی‌شود.

باری ستایش سخن سعدی چنانکه شایسته است صورت‌پذیر نیست و برای درک زیبایی

آن جز اینکه به ذوق احاله شود کاری نمی‌توان کرد، کلمات قصارش را همه کس در یاد دارد از آن گذشته در عبارات تأمل کنید و ببینید آیا در قوهٔ بشر است که از این محکم‌تر و کم‌لفظتر و پرمعنی‌تر و زیباتر سخن بگوید؟ می‌فرماید. «طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب، و لشکر سلطان مغلوب، بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجأ و مأوای خود کرده...» و می‌فرماید: «یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی، و لشکر بسختی داشتی، لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند...» یا می‌فرماید: «پادشاهی بدیدهٔ حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کردی یکی از آن میان بفراست دریافت وگفت: ای ملک، ما در این دنیا بجیش از تو کمتریم و به عیش از تو خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر» یا می‌فرماید«ابلهی را دیدم سمین، خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر، کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای مُعلَم بر این حیوان لایعلم؟ گفتم خطی زشتست که بآب زر نبشتست» یا می‌فرماید: «ای پدر، فواید سفر بسیار است، از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت خلّان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران...»

با این همه اعجاب که در حسن عبارت سعدی می کنیم لطف معانیش اگر از آن بیش نباشد کم نیست و دربارهٔ او از روی اطمینان می‌توان گفت: از معدودی از سخن‌سرایان است که به هیچ وجه لفاظی و فضل‌فروشی در نظر نگرفته و سخن نگفته است مگر برای اظهار افکار و معانی که در دل داشته است. گلستان و بوستان سعدی یک دورهٔ کامل از حکمت عملی است. علم سیاست و اخلاق و تدبیر منزل را جوهر کشیده و در این دو کتاب به دلکش‌ترین عبارات درآورده است. در عین اینکه در نهایت سنگینی و متانت است از مزاح و طیبت هم خالی نیست و چنانکه خود می‌فرماید: «داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول از دولت قبول محروم نماند» و انصاف این است که بوستان و گلستان را هرچه مکرر بخوانند اگر اندکی ذوق باشد ملالت دست نمی‌دهد. هیچ کس به اندازهٔ سعدی پادشاهان و صاحبان اقتدار را به حسن سیاست و دادگری و رعیت‌پروری دعوت نکرده و ضرورت این امر را مانند او روشن و مبرهن نساخته است. از سایر نکات کشورداری نیز غفلت نورزیده و مردم دیگر را هم از هر صنف و طبقه، از امیر و وزیر و لشکری و کشوری و زبردست و زیردست و توانا و ناتوان، درویش و توانگر و زاهد و دین‌پرور و عارف و کاسب و تاجر و عاشق و رند و مست و آخرت‌دوست و دنیاپرست، همه را به وظایف خودشان آگاه نموده و هیچ دقیقه‌ای از مصالح و مفاسد را فرو نگذاشته است.

از خصایص شگفت‌انگیز سعدی دلیری و شهامتی است که در حقیقت‌گویی بکار برده است. در دورهٔ ترکتازی مغول و جبّاران دست‌نشاندهٔ ایشان که از امارت و ریاست جز کام و هوس‌رانی تصوری نداشتند و هیچ چیز را مانع و رادع اجرای هوای نفس نمی‌انگاشتند با

آن خشم‌آوران آتش سجاف که با ایشان به قول مولانا جلال‌الدین: «حق نشاید گفت جز زیر لحاف» شیخ سعدی، فقیر گوشه‌نشین، حقایق را به نظم و نثر بی‌پرده و آشکار چنان فریاد کرده که در هیچ عصر و زمان کسی به این صراحت سخن نگفته است و عجب‌تر اینکه در همان هنگام تنها به صاحبان اقتدار دنیا نپرداخته بلکه از تشریح احوال زاهد و عابد ریایی و قاضی فاسد و صوفی دنیادار و پوچ بودن عبادت و ریاضتی که از روی صدق و صفا نبوده و نظر به خیر خلق نداشته باشند، خودداری نکرده است و عجب بصیرتی به احوال مردم و طبایع و افکار ایشان و اوضاع جهان و جریان کار روزگار دارد و با چه زبردستی در این امور نکته‌سنجی و دقیقه‌یابی می کند و چگونه در هر باب رأی صواب را می‌یابد، گویی شخص او مصداق همان هنرمند خردپیشه است که به قول خود او در این روزگار دوبار عمر کرده و تجربه آموخته و اینک تجربه را بکار می‌برد.

شیخ سعدی از بزرگان عصر خود مداحی کرده است اما مدایح او هیچ شباهت به ستایشهای گویندگان دیگر ندارد، نه تملق می‌گوید، نه مبالغه می‌کند، بلکه سراسر گفتارش موعظه و اندرز است و متملّقان و گزافه‌گویان را سرزنش می کند. ممدوحان خود را به داد و دهش و مهربانی و دلجویی از فقرا و ضعفا و ترس از خدا و تهیّهٔ توشهٔ آخرت و تحصیل نام نیک ترغیب و تحریص می‌نماید.

سعدی متدیّن و مذهبی بلکه متعصب است. اما تعصب و تدیّن را هیچگاه دست‌آویز آزار مخالفان دین و مذهب خود نمی‌سازد و جفاکاری با ایشان را روا نمی‌داند. سراپا مهر و محبت است و خویش و بیگانه و دوست و دشمن را مورد رأفت و انصاف و مروت می‌دارد. به راستی انسان‌دوست و انسانیت‌پرست است. حس همدردی او با ابناء نوع بی‌نهایت است جز به مردم‌آزار و ظالم، با همه‌کس مهربان است، تا آنجاکه سزای بدی را هم نیکی می‌خواهد. رقت قلب و دلسوزی او جانوران را نیز شامل است. باکمال تقیدی که به حفظ اصول و فروع دین و مذهب دارد به زهد خشک و آراستگی صورت ظاهر، اهمیت نمی‌دهد، معنی حقیقت را می‌خواهد، صورت هرچه باشد.

همهٔ این مزایا که برای سعدی برشمردیم اگر در یک کفه ترازو بگذارند کفهٔ دیگر که با او برابری می کند جنبهٔ عاشقی اوست. وجود سعدی را از عشق و محبت سرشته‌اند. همه مطالب را به بهترین وجه ادا می کند اما چون به عشق می‌رسد شور دیگر درمی‌یابد. هیچ کس عالم عشق را نه مانند سعدی درک کرده و نه به بیان آورده است. عشق سعدی بازیچه و هوی و هوس نیست. امری بسیار جدی است، عشق پاک و عشق تمامی است که برای مطلوب از وجود خود می‌گذرد و خود را برای او می‌خواهد، نه او را برای خود. عشق او از مخلوق آغاز می کند اما سرانجام به خالق می‌رسد و از این روست که می‌فرماید: «عشق را آغاز هست انجام نیست». درگلستان و بوستان از عشق بیانی کرده است اما آنجاکه داد سخن را داده در غزلیات است و آن از موضوع کلام ما بیرون است.

از آنجاکه وجود سعدی به عشق سرشته شده احساساتش در نهایت لطافت است. هر قسم زیبایی را خواه صوری و خواه معنوی به شدت حس می کند و دوست دارد. سرّ رقت قلب و مهربانی او نیز همین است و از این است که هرکس با سعدی مأنوس می‌شود ناچار به محبت او می گراید.

برای اینکه سخن را بیش ازین دراز نکنیم گوییم: سعدی مانند فردوسی و مولوی و حافظ نمونهٔ کامل انسان متمدن حقیقی است که هرکس باید رفتار وگفتار او را سرمشق قرار دهد. اگر نوع بشر روح خود را به تربیت این رادمردان پرورش می‌داد، دنیا که امروز جهنم است بهشت می‌شد. آثار این بزرگواران خلاصه و جوهر تمدن چندهزار سالهٔ مردم این کشور است و ایرانیان باید این میراثهای گرانبها راکه از نیاکان به ایشان رسیده است، قدر بدانند و چه خوب است که ایرانی آنها را در عمر خود چندین بار بخواند و هرچه بیشتر بتواند از آن گوهرهای شاهوار از برکند و زیب خاطر نماید. معلوماتی راکه از آنها بدست می‌آید همواره بیاد داشته باشد و به دستورهایی که داده‌اند رفتار کند که اگر چنین شود ملت ایران آن متمدن حقیقی خواهد بود که درعالم انسانیت به پیش‌قدمی شناخته خواهد شد.

باز برگردیم به کتاب «گلستان» و یکی دو نکته ازگفتنی‌ها راکه باقی داریم بگوییم و لب فرو بندیم: از چیزهای توجه کردنی این است که شیخ سعدی درگلستان نه‌تنها ازکسی شعر بعاریت نگرفته است بلکه حکایاتی هم که نقل کرده گویا همه ابتکار خود اوست و جای دیگر اثری از آنها یافت نمی‌شود. و دربارهٔ حکایات بوستان نیز همین سخن را می‌توان گفت:

نکتهٔ دیگر، این است که پیشینیان ما «گلستان» را از بس دلکش یافتند به دست فرزندان خویش دادند وکم کم چنان شدکه نخستین کتاب فارسی که هرکودك ایرانی به خواندنش می‌پرداخت «گلستان» بود. این عادت هرچند برای مأنوس ساختن اذهان به الفاظ و معانی پسندیده سودمند می‌شد، ولیکن زیانی بزرگ داشت و آن اینکه گلستان کتاب کودکان شده بود و چون هرکس در آغاز عمر آن را می‌خواند بعدها خود را از خواندنش بی‌نیاز می‌پنداشت و حال آنکه از روی انصاف گلستان کتاب خردسالان نیست و شیخ اجل نیز برای آنان ننگاشته است و آن بهره که از این کتاب باید برده شود برای کودکان میسر نیست. پس ما توصیه می کنیم که «گلستان» را، بجز بعضی از قطعات که شاید بتوان مانند قطعات دیگر ازکلمات فصحا از مواد قرائت شاگردان دبستان قرار داد، به دست کودکان ندهند و درس و بحث و مطالعه و از برکردن آنرا برای دورهٔ تحصیلی دبیرستانی بگذارند هنگامی که جوانان هم به محسنات لفظی آن بتوانند پی برند و هم از معانیش استفاده کنند و عبرت حاصل نمایند.

آخرین اندرزی که دربارهٔ سخنان شیخ شیراز به برادران خود می‌دهیم این است که سعدی را سرمشق سخنگویی باید دانست اما تقلیدکردنی نیست. هرکس هم خواسته است به میدان تقلید سعدی برود، شکست خورده است. سخن را البته باید از سعدی آموخت، اما هر نویسنده باید به روش خود برود و داستان زاغ وکبک را تجدید نکند.

در اثبات دعاوی که کردیم حق این بود که از سخن شیخ بزرگوار شاهد و مثال بسیار یاد کنیم، اما چون این مقاله را مقدمه گلستان و بوستان قرار می‌دهیم سراسر این دو کتاب را شاهد مدعای خود می‌آوریم و خوانندگان را دعوت می کنیم به اینکه با توجه به نکاتی که یاد کرده شد آثار شیخ را مکرر بخوانند و بخاطر بسپارند که از عمر برخورداری تمام خواهند یافت.

محمدعلی فروغی

۱۳۱۹

گلستان

از روی قدیمترین نسخه‌های موجود در دنیا

به‌نام خدای بخشاینده مهربان

ارجمندترین کتاب نظم فارسی «شاهنامه» فردوسی است و زیباترین کتاب نثر «گلستان» سعدی، و این هر دو کتاب بسبب همین که پسندیدهٔ خاص و عام شده در دست و پای مردم افتاده و گرفتار دستبرد نویسندگان و خوانندگان‌گردیده، چنانکه من چندین سال باندازه‌ای که توانستم جست‌وجو کردم و سرانجام نامید شدم از اینکه از این دو کتاب نسخه‌ای بیابم که بتوان گفت مطابق آنست که از دست مصنف برآمده است.

«گلستان» که اینک منظور نظر ماست، چنین می‌نماید که از اوایل امر و شاید از روزگار خود شیخ سعدی، در استنساخ دچار تحریف و تصرف شده و دیرگاهیست که ادبا باین معنی برخورده‌اند جز اینکه تا این اواخر ذهنها همواره متوجه بود به اینکه در استنساخ سهو و غلط رفته است ولیکن تأمل در نسخه‌های فراوان قدیم و جدید معلوم می‌دارد که بسیاری از تحریفها عمدی بوده و هرکس «گلستان» را نوشته یا نویسانده است آن را موافق ذوق و سلیقهٔ خویش ساخته است، چنانکه شاید دو نسخهٔ خطی از این کتاب یافت نشود که تماماً با یکدیگر مطابق باشند.

اینجانب از اول عمر می‌دیدم و می‌شنیدم که مغلوط بودن «گلستان» مورد توجه اهل فضل و ادب گردیده و تصحیح این کتاب‌گرانبها از اموریست که آرزوی آن را در دل می‌پرورانند ولیکن غالباً از این نکته غافل بودند که این کار بحدس و قیاس و بقوّت فضل و سواد و ذوق و سلیقه میسر نیست و چارهٔ منحصر آنست که نسخه‌های قدیمی که نزدیک به زمان شیخ بزرگوار نوشته شده و کمتر گرفتار دستبرد و تصرف نویسندگان گردیده باشد، بدست آید و مأخذ قرار داده شود.

نخستین و شاید تنها قدم صحیحی که تاکنون در این راه برداشته شده، آن است که استادگرامی آقای عبدالعظیم قریب گرکانی برداشته‌اند که‌گلستانی به‌خط بسیار خوش، که ممکن است به‌قلم میرعماد معروف باشد، بدست آورده‌اند و نویسندهٔ آن در سال ۱۰۲۱ در پایان کتاب اظهار کرده است که از روی نسخه‌ای که در سال ۶۶۲ بدست مصنف نوشته شده استنساخ نموده است و آقای قریب از روی آن نسخه به‌طبع «گلستان» اقدام کرده، مقدمه‌ای

محققانه در ترجمهٔ حال شیخ سعدی و مقام بلند او در سخن‌سرایی و چگونگی احوال «گلستان»، مشتمل بر تحقیقات بسیار سودمند و نیز توضیحاتی در آخر کتاب بر آن افزوده‌اند و شک نیست که این «گلستان» صحیح‌ترین نسخه‌ایست که تاکنون بچاپ رسیده و با آن مقدمهٔ نفیس و توضیحات همیشه باید مورد استفاده دانش‌طلبان باشد.

ولیکن پس از تأمل در آن، و مطابقه با بعضی نسخه‌های کهنهٔ دیگر، چنین به‌نظر می‌رسد که آن نیز کاملاً مطابق با نسخه اصل «گلستان» نیست و نویسنده یا خود باز تصرف در عبارات شیخ را روا دانسته یا نسخه‌ای که از آن رو نقل کرده، بلا واسطه منقول از خط شیخ نبوده و در نسخه‌های واسطه تصرفات بعمل آمده و بنابراین هنوز به‌یافتن نسخهٔ صحیح «گلستان» باید چشم داشت.

در مسافرتهایی که من به‌اروپا نمودم، به‌راهنمایی دوست دیرینهٔ‌گرامی دانشمند خود آقای محمد قزوینی که مقامات علمی ایشان، بر همه اهل فضل معلومست و محتاج به‌شرح و بیان نیست، آگاه شدم که در کتابخانهٔ ملی پاریس، نسخه‌ای از «کلیات سعدی» موجود است که در سال ۷۶۸ نوشته شده و بالنسبه صحیح است.

این اکتشاف مشوّق من شد که در امر «گلستان» به تحقیق پردازم. آقای قزوینی لطف فرموده از آن «گلستان» برای من عکس برداشتند. در تهران هم دوستان دانش‌پرور، در این باب یاری کردند و وزارت معارف نیز مساعدت و همراهی فرموده و چندین نسخهٔ کهنهٔ «گلستان» بدست آمد که البته نسبت به «گلستان» های چاپی و نسخه‌هایی که در این سیصد چهار صد سال گذشته نوشته شده، صحیح‌تر بود اما هیچیک مقصود را کاملاً حاصل نمی‌نمود.

عاقبت در اصفهان یک نسخه یافت شد که بذوق خود اینجانب و بتصدیق بسیاری از اهل بصیرت، می‌توان آن را صحیح‌ترین نسخه‌ای که تاکنون به‌نظر آمده دانست. هزار افسوس که یک نقص و یک عیب بزرگ دارد: نقص آن اینکه در چند جا چند صفحه از آن افتاده و باین واسطه، قریب یک خمس از تمام «گلستان» را فاقد است. عیب آن اینکه دارندگان این کتاب هم مانند بسیاری از کُتّاب، مرض دخل و تصرف داشته و در بسیاری از مواضع کلمات و عبارات را تراشیده و به‌سلیقهٔ خود درست کرده‌اند، یا جمله‌هایی بر آن در متن یا حاشیه افزوده‌اند. و نیز این نسخه از غلط کتابتی هم خالی نیست یعنی اغلاطی دارد که نویسنده سهواً خطا کرده است.

از این دو سه فقره عیب و نقص که بگذریم این کتاب بهترینِ نسخه‌های «گلستان» به‌نظر می‌رسد وگذشته از اغلاط کتابتی و مواضعی که در آن قلم برده شده است، و تشخیص بعضی از آنها بآسانی و بعضی بدشواری ممکن است، شاید بتوان گفت که تقریباً مطابق است با آنچه از قلم شیخ سعدی بیرون آمده است.

پس چنین بنظر رسید که اکنون می‌توان نسخه‌ای از «گلستان» تهیه کرد که نسبةً صحیح و به‌قلم شیخ اجل نزدیک باشد، و جناب آقای علی اصغر حکمت وزیر معارف و اوقاف

و صنایع مستظرفه که برای نشر و ترقی علم و ادب سری پرشور دارند و از هیچ اقدام و اهتمامی در این راه فروگذار نمیکنند، محرّك اینجانب در این امر شده اسبابی که برای حصول مقصود لازم بود فراهم نمودند؛ یعنی هر نسخه از «گلستان» که هر جانشان داده شد بهر وسیله بود عین یا عکس آن را به‌دست آوردند و به‌اختیار اینجانب گذاشتند. علاوه بر این آقای حبیب یغمائی، از اعضای با فضل وزارت معارف را که دارای ذوق سلیم و طبع شاعری و عشق مفرط به کارهای ادبی می‌باشند، به‌دستیاری اینجانب گماشتند و ایشان استنساخ و عملیات مربوط به‌چاپ و تصحیح و کلیهٔ زحمات را بر عهده‌گرفته در امور مادی و معنوی این کار با اینجانب مساعدتی بسزا نمودند و از هیچ نوع همکاری دریغ نداشتند از این رو من نظر به‌عشقی که به کتاب «گلستان» داشتم و اسبابی که فراهم دیدم به‌این کار دست‌بردم و برای اینکه بدرستی معلوم شود که در تهیهٔ این نسخه، چه روش اختیار شده است توضیحات ذیل را می‌نگارم:

نسخهٔ اصفهان که وصف آن کرده آمد، اصل و متن قرار داده شد و کاملاً از آن تبعیت نمودیم، مگر در مواضعی که غلط بودن آن را یقین کردیم، و در این موارد تجاوز از آن را جایز بلکه واجب شمردیم و آنچه از روی نسخه‌های معتبر دیگر یافتیم، بجای آن‌گذاشتیم و این مواضع هم دو قسم بود:

یکی آنکه غلط بودنش بر حسب املا یا عیب و نقص کلمه و عبارت آشکار بود مانند «حاظر» بجای «حاضر» و «عمر» بجای «عمرو» و «مشاوراليه» بجای «مشاراليه» و «جهلت» بجای «جاهت» و «مخالفت» بجای «مخافت» و امثال آن.

دیگر مواضعی که غلط بودن آنها این اندازه آشکار نیست ولیکن برحسب سیاق عبارت و ذوق و ملاحظهٔ وزن شعر، مخصوصاً با اتفاق یا اکثریت نسخه‌های کهنهٔ معتبر دیگر، توانستیم مطمئن شویم که در آن نسخه، غلط واقع شده است. مانند اینکه بجای «ارکان‌دولت پسندیدند» نوشته شده است «ارکان دولت پسندید» و بجای «شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم» نوشته شده است «شکر خدمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم» و بجای «از نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست» نوشته شده است «از نیک و بد و اندیشه و از کس غم نیست» و از این قبیل.

مع هذا در این قسمت باز از تجاوز از متن، تا می‌توانستیم خودداری کردیم و ذوق و سلیقهٔ خود را حاکم قرار ندادیم، مگر در مواردی که به نظر ما آشکار و حتم بود که نسخهٔ اصل غلط است. با وجود این به‌احتیاط اینکه مبادا فهم و ذوق ما به‌خطا رفته باشد و برای اینکه خوانندگان از تمام آن متن کاملاً آگاه باشند و بتوانند حکومت کنند، هر جا که از آن تجاوز کرده‌ایم، در حاشیه، نسخهٔ اصل را به‌دست داده‌ایم و آنجا که در حاشیه حرف «ص» گذاشته شده، علامت آنست که در نسخهٔ اصل چنان بوده و ما در آن تصرف کرده‌ایم.

از این موارد گذشته، تخلف از نسخه‌ای که آنرا اصل قرارداده‌ایم جایز نشمردیم؛ هر چندگاهی نسخه‌های دیگر میدیدیم که به‌نظر بهتر می‌آمد و با آنکه بعضی از دوستان از اینجهت

تأسف می‌خوردند بلکه سرزنش می کردند از شیوهٔ خود دست برنداشتیم، زیرا بنای ما بر این نبود که گلستان را مطابق ذوق و سلیقهٔ خود ترتیب دهیم و هیچ نسخهٔ دیگر را هم نیافتیم که بیش از نسخهٔ اصفهان لایق اعتماد و اتکا باشد تا بتعبد از آن متابعت کنیم، فقط برای اینکه خاطر خوانندگان از اختلاف نسخه‌ها مستحضر باشد و بتوانند حکومت کنند، هر جا نسخه‌ای به‌نظر ما بر نسخهٔ اصل مرجح یا لااقل با آن مساوی بود ـ خاصه مواردی که اکثر نسخه‌های معتبر بر آن منوال دیده می‌شد ـ در حاشیهٔ نسخه بدل قرار دادیم و از توسعهٔ این نسخه بدلها هم پرهیز کردیم زیرا اختلاف نسخ باندازه‌ای فراوانست که تعرض همه، زیانش بیش از فایده، و فرع زاید بر اصل می‌نمود.

و اما در قسمتهایی که نسخهٔ اصفهان ناقص بود، به‌نسخه‌های کهنهٔ دیگر مراجعه کردیم و چون هیچیک را چنانکه اشاره شد، قابل اعتماد تام نیافتیم در موارد اختلاف به متابعت از اتفاق یا اکثر نسخ، اکتفا کردیم و ذوق و سلیقهٔ خود را کمتر حاکم ساختیم.

حاصل اینکه کتابی را که به‌نظر خوانندگان می‌رسد، نسخهٔ صحیح «گلستان»، چنانکه از قلم شیخ سعدی به‌در آمده است معرفی نمی کنیم و اصلاً نمی‌دانیم به‌چنین آرزویی می‌توان رسید یا نه، ولیکن تصور می کنم نسبةً به‌آن آرزو نزدیک شده‌ایم و شاید بتوان گفت آنچه از قلم شیخ در آمده، از این متن یا نسخه بدلهایی که متعرض شده‌ایم، بیرون نیست. مع هذا همواره باید امیدوار بود که نسخه‌های بهتر و صحیح‌تر بدست آید و هر کس ما را به‌چنین‌چیزی رهبری کند که از این پس بتوانیم این نسخه را بهبودی دهیم و تکمیل کنیم مایهٔ امتنان، و به‌ادبیات فارسی خدمتی بسزا خواهد بود. چنانکه نسبت به‌همین متن و نسخه‌بدلهایی که اختیار کرده‌ایم، هرکس نظر انتقادی بکند، اگر چه با تازیانهٔ سرزنش همراه باشد، با کمال امتنان نگریسته و با نهایت بیطرفی مورد استفاده قرار خواهیم داد و خوانندگان محترم را متوجه می‌سازیم که از اقدام به‌طبع این «گلستان»، ما نه استفادهٔ مادی در نظر داشتیم نه کسب شهرت و اعتبار، و فقط از راه تعشق به «گلستان» و به‌آرزوی رسیدن به‌نسخهٔ صحیح‌تری از آن، تحمل این زحمت را بر خود هموار کردیم و بیش از خود شیخ سعدی در تصنیف کتاب، از عمر گرانمایه بر آن خرج نمودیم وامیدواریم کسانی که «گلستان» راقابل تعشق می‌دانند و میسرشان می‌شود، شخصاً یا بیاری خود ما از اصلاح و تکمیل این نسخه برای چاپهای آینده دریغ ننمایند.

در صورت ظاهر این کتاب هم تصرفی کرده‌ایم و آن این است که بر حسب معمول، اشاره به‌بیت و مصرع و قطعه و امثال آن نکرده‌ایم زیرا اولاً یقین نیست که خود شیخ سعدی این کار را کرده و احتمال قوی می‌رود که این اشارات را بعدها استنساخ کنندگان افزوده باشند و فرضاً که چنین نباشد، این اشارات زمانی واجب بوده که شعر و نثر را با هم یکسره می نوشتند و مطالب را از هم جدا نمی‌ساختند.

دیگر اینکه در دیباچه، عناوین مانند: «سبب تألیف کتاب» و «عذر تقصیر خدمت» و

«ذکر امیر کبیر» و امثال آن را، و در باب هشتم، عناوین «حکمت» و «پند» و «نصیحت» و مانند آن را حذف کردیم زیرا از تأمل و مطابقهٔ نسخه‌ها بر ما یقین شد که این عناوین را شیخ سعدی ننوشته و اگر هم چیزی نوشته غیر از این بوده است؛ چنانکه در بارهٔ اتابک ابوبکر و پسر او که هنگام تصنیف کتاب زنده بوده‌اند و سعدی «گلستان» را بنام ایشان موشح ساخته است «رحمةالله علیه» و مانند آن نوشته‌اند و در نسخهٔ بسیار کهنه‌ای که متأسفانه یک ورق بیشتر از آن باقی نمانده بود، در جایی که معمولاً «سبب تألیف کتاب» عنوان کرده‌اند، چنین عنوان دیده شد: «پند از پشیمانی خوردن از دنیا» و در هر حال چون این عنوانها اهمیت و فایده ندارد و یقیناً از قلم شیخ نیست، حذف آنها را سزاوارتر دانستیم.

***

اینک چند کلمه هم از نسخه‌های مهم که در دست داشته‌ایم و دوستانی که در این باب مساعدت کرده‌اند می‌انگاریم:

نسخهٔ اصفهان که متن این «گلستان» قرار داده شده متعلق بود به‌آقای ابوالحسن بزرگزاد و ایشان بی‌مضایقه، نسخهٔ نفیس خود را مدتی مدید بما تفویض کردند و توفیق یافتن ما در تنظیم این کتاب به‌مساعدت ایشان آسان‌گردید.

پس از نسخهٔ آقای بزرگزاد، نسخه‌ای که از همه صحیح‌تر به‌نظر می‌آمد، متعلق بود به‌آقای مجدالدین نصیری که بقاعده، در مائهٔ هشتم نوشته شده باشد. ولیکن متأسفانه آن نسخه نیز مانند نسخهٔ اصفهان، هم ناقص بود هم دستخوش تصرف و تحریف شده و بسیاری از کلمات و عبارات آن را تراشیده و عوض کرده‌اند.

پس از آن، بهترین نسخه آن بود که از روی نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس عکس برداشته شده و پیش از این مذکور داشتیم.

آقای صادق انصاری، عضو وزارت معارف هم یک نسخه کلیات خطی به‌اختیار ما گذاشتند که در ۷۹۴ نوشته شده و با اینکه ناقص و مغلوط بود، از آن استفاده کردیم.

نسخه‌ای که در کتابخانه سلطنتی، به‌خط بسیار خوش و تذهیب عالی و جلدگرانبها موجود است و رقم یاقوت مستعصمی دارد نیز مورد استفاده‌گردیده است و در چگونگی این نسخه تحقیقاتی هست که چون مفصل می‌شود بموقع مناسب‌تری محول می‌نماییم.

آقای اسمعیل امیر خیزی که از عاشقان‌گلستانند و در مراجعه به‌نسخ قدیم اهتمام بسیار ورزیده‌اند، راهنمایی‌ها کرده و یک نسخه «گلستان» که بالنسبه کهنه و صحیح بود نیز به‌اختیار ماگذاشتند.

در ضمن اینکه مشغول تهیهٔ این نسخه بودیم، آگاهی حاصل شد که دو نسخه از «گلستان» در لندن موجود است بسیار کهنه، وممکن است مورد استفاده باشد. برای اینکه عمل خود را تکمیل کرده باشیم، دستور عکس اندازی از آن دو نسخه هم داده شد و مقارن اتمام کتاب آن عکسها رسید.

یکی از آن دو نسخه در سال ۷۲۰ نوشته شده و متعلق به‌لردگرینوی انگلیسی بوده و جزءِ متروکات او می‌باشد. نسخهٔ دیگر در سال ۷۲۸ نوشته شده و متعلق به کتابخانهٔ ادارهٔ هند است.

مشاهدهٔ این هر دو نسخه، عقیده‌ای راکه در صدر این مقدمه اظهار داشته‌ایم که «گلستان» از اوایل امر دستخوش تصرفات‌گردیده، تأیید کرد، زیرا هر چند اولی کمتر از سی‌سال و دومی کمتر از چهل سال پس از وفات شیخ سعدی نوشته شده، آن هر دو گذشته از غلطها و سهوهای کتابتی، با آنکه فقط هشت سال از یکدیگر فاصله دارند، با هم و با نسخه‌های کهنهٔ دیگر اختلافاتی دارند که جز تحریف و تصرف عمدی، محمل دیگر بر نمی‌دارد.

در هر حال، نسخه لردگرینوی از نسخ «گلستان» که تاریخ کتابتش معلوم است، کهنه‌ترین نسخه‌ایست که تاکنون به‌نظر اینجانب رسیده و هر چند نه خالی از غلط کتابتی است و نه اطمینان می‌توان داشت که از تحریف و تصرف عمدی مبرّی بوده باشد، از جهت نزدیک بودن به‌قلم شیخ سعدی، تقریباً در عرض نسخه آقای بزرگزاد است و بنابراین از اختلافاتی که با این نسخه دارد، آنچه را قابل توجه دانستیم متعرض شدیم.

نسخهٔ کتابخانهٔ هند، با آنکه یکی از قدیمترین نسخه‌هاست، این حیثیت را ندارد و از آن کمتر استفاده کردیم و چون این هر دو نسخه موقعی به‌دست ما آمد که چاپ کتاب نزدیک به‌اتمام بود؛ نسخه بدلهایی راکه از این دو کتاب اختیار کردیم جداگانه بآخر کتاب ضمیمه نمودیم‌تا مورد استفاده عموم‌گردد. و اگر این کتاب به‌تجدید طبع رسید آن اختلافات را هم در پاورقی به‌نسخه بدلهای دیگر ملحق خواهیم ساخت.[1]

از نسخه بدلهایی که اختیار کرده‌ایم، هرکدام در نسخه‌های متعدد یافت شده، ذکر مأخذ آنها را لازم ندانستیم. و در آنچه اختصاص به‌نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی داشت علامت «س» گذاشتیم. و در آنها که نسخهٔ پاریس در آن منفرد بود علامت «پا» گذاشتیم[2]. و در نسخه‌های دیگر وجوهی که اختصاصی و قابل تعرض باشد نیافتیم.

چون منظور ما از تنظیم این نسخه فقط نزدیک شدن به‌حقیقت«گلستان» بود و به صورت چندان توجه نداشتیم، در رسم‌الخط اهتمامی نورزیدیم و هر چه امروز معمول است به کار بردیم و البته اهل فضل می‌دانند که درکتابهای فارسی در مائه هفتم و هشتم میان دال و ذال تفاوت می‌گذاشتند و «پ» و «چ» را با «ب» و «ج» یکسان، و«که» و «چه» را«کی» و «چی» می‌نوشتند و بعضی شیوه‌های دیگر از این قبیل در تحریر داشتند که به‌شرح آنها حاجت نیست. چیزی که قابل ذکرمی‌دانیم اینست که در نسخهٔ اصفهان «توانگر» همه جا «تونگر» نوشته شده، چنانکه نمی‌توان ساقط بودن الف را بر غفلت و غلط کتابتی حمل نمود.

دیگر اینکه کاتب درکلماتی مانند «هوی» و «مجری» مقید به‌رسم‌الخط عربی نشده و

۱. درطبع حاضر، این اختلافات، درضمن سایر نسخه بدلها در پانویس آمده است. ـ م.

۲. همچنین «گ» نشانهٔ نسخهٔ لردگرینوی و «ه» نشانهٔ نسخهٔ کتابخانهٔ اداره هندست. ـ م.

«هوا» و «مجرا» نوشته است. چون کتاب فارسی است، این روش را بیضرر دانسته پیروی کردیم. و چون این نسخه متن کتاب ما قرار داده شده یک صفحه از آن را عکس انداخته، عیناً با این مقدمه ملحق ساختیم و تکمیل آگاهی را می‌گوییم که آن نسخه به‌صورت بیاض است.

به‌توضیح مشکلات و ایراد تحقیقات و تنظیم فهرست‌ها و مانند آن نیز دست نبردیم؛ چه منظور ما تنظیم متن «گلستان» بود و بس و آن کارها را، که البته مفید و لازم است، دیگران بهتر از ما کرده و خواهند کرد. فقط از آقای یغمایی خواهش کردیم تحمل زحمت نموده فهرستی از اسامی اعلام که در «گلستان» مذکور است، ترتیب دادند و آن را به‌آخر کتاب ملحق ساختیم.

در خاتمه برای ادای حق می‌نگاریم که سپاسگزاری ما در انجام این امر، که شاید خدمتی به‌ادبیات ایران باشد، اول به‌جناب آقای وزیر معارف است که در واقع مؤسس شدند و اسباب فراهم کردند، سپس نسبت به‌بزرگوارانی که اسم بردیم و به‌تسلیم نسخه‌های خود ما را در این کار یاری نمودند.

محمد علی فروغی

اول اردیبهشت ماه جلالی ۱۳۵۶ مطابق ۱۳۱۶ شمسی

گلستان

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم

منت خدای را عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی[1] که فرو میرود ممدّ حیاتست و چون برمیآید مفرّح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که برآید — کز عهده شکرش بدر آید

اِعملوا آلَ داودَ شکراً وَ قلیلٌ من عبادیَ الشکور

بنده همان به که زتقصیر خویش — عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش — کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی‌حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی‌دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد

ای کریمی که از خزانه غیب — گبر و ترسا وظیفه‌خور داری
دوستان را کجا کنی محروم — تو که با دشمن این نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمرّدی[2] بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد درختان را بخلعت نوروزی قبای سبزورق در برگرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع[3] کلاه شکوفه برسر نهاده عصاره نالی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته[4]

۱. س: نفس. ۲. زمرّدین. ۳. س: موسم نوروز؛ پا: موسم گل.

۴. نسخهٔ متن از اینجا ندارد تا صفحهٔ ۸ (در حسن معاشرت و آداب...)

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آریّ و بغفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صَلَّی اللهُ عَلَیه وسَلَّم

شفیعٌ مطاعٌ نبیٌ کریم
قسیمٌ جسیمٌ نسیمٌ[1] وسیم

چه غم دیوارامت را که دارد[2] چون تو پشتی بان[3]
چه باك از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتی بان

بَلَغَ العلی بِکمالِه کشفَ الدُّجی بِجمالِه
حَسنتْ جمیعُ خِصالِه صَلّوا علیهِ وآله

هرگاه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جلّ و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز[4] اعراض کند بازش بتضرّع و زاری بخواند[5] حقْ سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قَداستَحْیَیْتُ مِن عبدی و لیسَ لهُ غیری فَقدْ غَفَرت لهُ دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم[6]

کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناكَ حقّ عبادِتِكَ و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ماعَرَفْناكَ حقّ معرفتِكَ

گر کسی وصف او زمن پرسد
بیدل از بی‌نشان چگوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند
برنیاید زکشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که ازاین معامله[7] بازآمد یکی از دوستان[8] گفت[9] ازین بُستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی[10] گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پُر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

۱. بسیم. ۲. باشد. ۳. پا: پشتی‌وان. ۴. دیگر بار. ۵. گ: باز اعراض فرماید، بار دیگرش بزاری بخواند. ۶. گ: دعوتش اجابت کردم و اومیدش برآوردم که از بسیاری دعا همی... ۷. آنگه که از این حالت... ۸. اصحاب. محبان. ۹. گ: یکی از یاران بطریق انبساط گفت ۱۰. ه: چه تحفه آوردی.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز — کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدّعیان در طلبش بیخبرانند — کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس وگمان و وهم — وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام‌گشت و بآخر رسید عمر — ما همچنان در اوّل وصف تو مانده‌ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب‌الجیب[۱] حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفرالدنیا والدین ابوبکربن سعدبن زنگی ظلّ الله تعالی فی ارضه ربّ ارضَ عنه و أرضِه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام[۲] بمحبت اوگراییده‌اند که النّاسُ علی دینِ ملوکِهم

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است — آثارم از آفتاب مشهورترست
گر خود همه عیبها بدین بنده درست — هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

گِلی خوشبوی در حمام روزی — رسید از دست محبوبی[۳] بدستم
بدوگفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گِلی ناچیز بودم — ولیکن مدّتی باگُل نشستم
کمال همنشین در من اثرکرد — وگرنه من همان خاکم که هستم

اَللهمَ مَتِّع المسلمینَ بطولِ حیاتهِ و ضاعِف جمیلَ[۴] حسناتِه وارفَعْ درجةَ اَودّائه و وُلاتِه وَدمِّر علی اعدائه و شُناتِه[۵] بماتُلِیَ فی القرآن مِن آیاتِهِ اَللّهُم آمِن بَلَدَه واَحفَظ وَلَدَه

لَقد سَعِدَالدُّنیا بهِ دامَ سَعْدُه — وَایدَه‌المولیٰ بِاَلویةِالنَّصرِ
کَذلکَ ینشألینةُ[۶] هو عِرقُها — وحُسنُ نباتِ‌الارضِ من کرمِ‌البذرِ

ایزد تعالی و تقدّس خطه پاك شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهداراد

۱. س: قصب‌السبق. ۲. گ: انام خاصه و عوام. ۳. مخدومی. ۴. گ: وضاعف ثواب
۵. وشاته. ۶. دوحة.

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان‌آفرین جزا
یارب زباد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا

یک شب[1] تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچه دل بالماس آبِ دیده می‌سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم[2] نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را زسبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدّار
نیک و بد چون همی بباید مُرد
خنک آنکس که گوی نیکی بُرد
برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس ز پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز
اندکی ماند و خواجه غرّه هنوز
ای تهی‌دست رفته در بازار
ترسمت پُر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عُزلت نشینم و دامن صُحبت فراهم[3] چینم و دفتر ازگفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

زبان بریده بکنجی نشسته صمٌّ بکمٌ
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود[4] و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد وگفت

۱. یک روز. ۲. میکنی. ۳. ه: فراخود. ۴. بودی.

کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسید بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی[1] از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر مُعتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سَر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت[2] مألوف و طریق معروف[3] که آزردن دوستان جهلست و کفّارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقص[4] رای اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

زبان در دهان ای خردمند[5] چیست کلید دَرگنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهرفروشست یا پیلور

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فروبستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی‌الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن قوّت نداشتم و روی از محاوره اوگردانیدن مروت ندانستم که یارموافق بود و ارادت صادق

چو جنگ آوری با کسی برستیز که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم[6] و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده

پیراهن برگ بر درختان چون جامه عید نیکبختان
اول اردی‌بهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان
برگل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان[7] اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرّم و درختان درهم گفتی که خرده مینا برخاکش ریخته و عقد ثریا از تارکش آویخته

۱. یکی. ۲. بر عادت. ۳. معهود. ۴. عکس. ۵. در دهان خردمند. ۶. گفتیم.
۷. هـ: شب در بوستان یکی از دوستان.

روضةٌ ماءُ نهرِها سَلسال — دوحةٌ سَجعُ طیرِها موزون
آن پُر از لالهای رنگارنگ — وین پُر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش — گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر بازآمدن بر رای نشستن[1] غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت[2] شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید[3] گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فُسحت حاضران[4] کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد وگردش زمان[5] عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند

بچه کار آیدت زگل طبقی — ازگلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش[6] باشد — وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این[7] بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریمُ اذا وعدَ وفا فصلی در[8] همانروز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید فی‌الجمله هنوز از گل بُستان بقیتی موجود بود[9] که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان‌پناه سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤیدُ من السماءِ المنصورُ علی الاعداءِ عضدُ الدولةِ القاهرةِ سراجُ الملةِ الباهرةِ جمالُ الانام مفخرُ الاسلام سعدُ بن الاتابکِ الاعظم شاهنشاهَ المعظم مولی ملوکِ العرب والعجم سلطانِ البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفرالدین ابی بکربن سعدبن زنگی ادام‌الله اقبالَهما و ضاعفَ جلالَهُما و جَعَل الی کلِّ خیرٍ مآلهما و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید

گر التفات خداوندیش بیاراید — نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال درنکشد — ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی‌الخصوص که دیباچهٔ همایونش — بنام سعد ابوبکر سعدبن زنگیست

۱. که رای بازآمدن بر نشستن. ۲. پا: عزم. گ: آهنگ رجوع.
۳. هـ: هرکه نپاید دوستی را نشاید. ۴. خاطران. ۵. روزگار، ایام، آسمان.
۶. روز پنج و شش. ۷. این سخن. ۸. فصلی دو. ۹. گ: مانده بود.

دیگر عروس فکر من از بی‌جمالی سر برنیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که[۱] متحلّی‌گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف‌الفقرا ملاذُالغربا مربّی‌الفضلا محبُّ‌الاتقیا افتخارُ آلِ فارس یمینُ‌الملک مَلِکُ‌الخواص[۲] فخرُالدولةِ والدین غیاثُ‌الاسلامِ والمسلمین عمدةُالملوکِ والسلاطین ابوبکربنُ ابی‌نصر اطال‌الله عمرَه و اجلّ قدرَه و شَرَحَ صدرَه و ضاعَفَ أجرَه که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق

هرکه در سایه عنایت اوست گنهش طاعتست و دشمن دوست[۳]

بهر یک از سایر بندگانِ[۴] حواشی، خدمتی متعین[۵] است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و اداء چنین[۶] خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور که آن بتصنع نزدیک است و این از تکلف دور[۷]

پشت دوتای فلک راست شد از خرّمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان‌آفرین خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هرکه نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف تراگر کنند ور نکنند[۸] اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می‌رود بنا بر آنست که طایفه‌ای از حکماء هندوستان[۹] در فضایل بزرجمهر[۱۰] سخن می گفتند باآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن‌گفتن بطئ است[۱۱] یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید[۱۲] وگفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

۱. نگر آنکه. ۲. بعد از خواص در متن این کلمه است: (باریک) که معلوم نشد چیست و در نسخه پاریس همین کلمه (بالجود است) و در نسخهٔ گرینوی: «باریک» است و در نسخ دیگر نیست.
۳. س: طاعتش میکنند دشمن و دوست. ۴. بندگان و. ۵. معین. ۶. و چنین.
۷. ص: دور باجابت مقرون باد. هـ: دور و باجابت مقرون. ۸. کند ور نکند. ۹. ازحکماء هند.
۱۰. گ: برآنست که وقتی جمعی در فضیلت بزرجمهر. ۱۱. ص: بطی داشت. س: بربطی است.
۱۲. گ: بسیار میکند بزرجمهر بشنود.

سخندان پرورده پیر کهن | بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن تا توانی[1] بگفتار دم | نکوگوی گر[2] دیرگویی چه غم
بیندیش وآنگه برآور نفس | وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب | دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عزّ نصرُه که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة به حضرت عزیز آورده و شبه در[3] جوهریان جوی نیارد[4] و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

هر که گردن بدعوی افرازد | خویشتن را بگردن اندازد[5]

سعدی افتاده‌ایست آزاده | کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وآنگهی گفتار | پای بست آمده‌است وپس دیوار

نخل بندی دانم ولی نه در بستان و شاهدی فروشم ولیکن[6] نه در کنعان لقمان راگفتند حِکمت از که آموختی گفت از نابینایان[7] که تا جای نبینند[8] پای ننهند قَدِّمِ الخروجَ قبلَ الوُلوُج مردیت بیازمای وانگه زن کن

گرچه شاطر بود خروس بجنگ | چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیر است درگرفتن موش | لیک، موش است درمصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه‌ای چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوك ماضی رَحِمَهمُ‌الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر[9] گرانمایه برو خرج[10] موجب تصنیف کتاب این بود و باللهِ‌التوفیق

بماند سالها این نظم و ترتیب | زما هر ذرّه خاك افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما بازماند | که هستی را نمی‌بینم بقایی

۱. بی‌تأمل. ۲. ص: گوی و گر. ۳. در بازار. ۴. نیرزد.
۵. س: دشمن از هر طرف بدو تازد. ۶. ولی. ۷. ص: نابینا آن. ۸. هـ: که تا جای سره نکنند
۹. و برخی عمر. ۱۰. بعضی نسخ جمله بعد را ندارد.

مگر صاحبدلی روزی برحمت[۱] کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا بر این روضه غنا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد از آن مختصر آمد تا بملال نینجامد[۲]

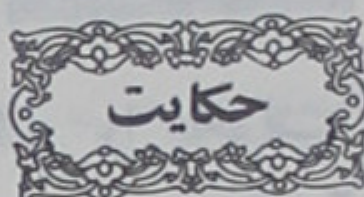
باب اول در سیرت پادشاهان	باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت	باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی	باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تأثیر تربیت	باب هشتم در آداب صحبت

درین مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه وشش بود
مراد ما نصیحت بود وگفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم

۱. پا: از روی رحمت، روزی بخواند. ۲. این عبارت در نسخه متن با قلم‌خوردگی زیاد چنین است: «... مصلحت داند تا مرین روضه غنا و حدیقه علیا چون بهشت باب اتفاق افتد ازان مختصر آمد تا بملال نانجامد.» و در نسخه‌های دیگر هم با تبدیل کلمه «علیا» به «غلبا» اقسام دیگر نوشته‌اند چون در یکی از نسخه‌های کتابخانه پاریس بجای «مر» «بر» نوشته شده بنظر آمد که باید صحیح عبارت این باشد که ما اختیار کرده‌ایم.

باب اول

در سیرت پادشاهان


حکایت

پادشاهی را شنیدم بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت[1] نومیدی[2] ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز

إذا یئسَ الانسانُ طالَ لِسانهُ کَسنّورِ مغلوبٍ یَصولُ علی الکلبِ

ملک پرسید چه میگوید یکی از وزرای نیک‌محضر گفت ای خداوند همی‌گوید[3] والکاظِمینَ الغَیظَ والعافینَ عَنِ‌النّاسِ ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت[4] وزیر دیگر که ضد او بود گفت[5] ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان[6] جز براستی سخن گفتن این[7] ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم آمد وگفت آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد مرا زین راست که توگفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خُبثی[8] و خردمندان گفته‌اند دروغی مصلحت‌آمیز به

۱. در حالت. ۲. گ: نومیدی بزبانی که داشت. ۳. می گوید. ۴. پا: برخاست.
۵. گ: وزیر دیگر گفت. ۶. پادشاه. ۷. او، این مرد.
۸. س: که آنرا روی در مصلحتست و این را بر وحشت.

که راستی فتنه‌انگیز[1]

هر که شاه آن کند که او گوید | حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبشته بود

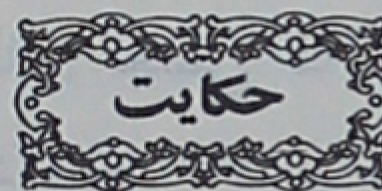
جهان ای برادر نماند بکس | دل اندر جهان‌آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت | که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاك | چه بر تخت مردن چه بر روی خاك



حکایت

یکی از ملوك خراسان محمود سبکتکین را بخواب چنان دید[2] که جمله وجود او ریخته بود و خاك شده مگر چشمان او که همچنان در[3] چشم‌خانه همی‌گردید و نظر می کرد سایر حکما از تأویل این[4] فروماندند مگر درویشی که بجای آورد وگفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست.

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند | کز هستیش بروی زمین بر، نشان نماند
وان[5] پیرلاشه را که سپردند زیر گل[6] | خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرّخ نوشین‌روان بخیر | گرچه بسی گذشت که نوشین روان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر | زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند



حکایت

ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران[7] بلند و خوب‌روی باری پدر بکراهت[8] و استحقار درو نظر می کرد پسر بفراست استبصار بجای آورد وگفت ای

۱. پا: دروغ مصلحت‌آمیز به از راست. گ: به که راستی جنگ‌انگیز. ۲. بخواب دید.
۳. مگر چشمان که در. ۴. آن. این خواب.
۵. این کلمه در نسخه متن تراشیده شده و معلوم نیست در اصل چه بوده چنین مینماید که نیز بوده. س: لاشه نیز را. ۶. خاك. ۷. برادرانش. ۸. گ: بکراهیت.

پدر کوتاه خردمند به که[1] نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاةُ نظیفةٌ والفیلُ جیفةٌ

اقلُّ جبالِ الارضِ طورٌ و إنّهُ لَاعظمُ عندَاللهِ قدراً و منزلاً

آن شنیدی که لاغری دانا گفت باری[2] بابلهی فربه
اسب تازی وگر ضعیف بود همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند[3] و برادران بجان برنجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
هر پیسه‌گمان مبر نهالی[4] باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب[5] دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی[6] درهم آوردند اول کسی که بمیدان درآمد این پسر بود[7] گفت

آن نه من باشم که روزجنگ بینی پشت من آن منم گردرمیان خاك وخون بینی سری
کانکه جنگ‌آرد بخون خویش بازی‌میکند روز میدان وآنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید وگفت[8]

ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغرمیان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار[9] بود[10] و اینان اندك جماعتی آهنگ‌گریز کردند پسر نعره زد وگفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید[11] سواران را بگفتن او تهور زیادت‌گشت[12] و بیکبار حمله آوردند[13] شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند

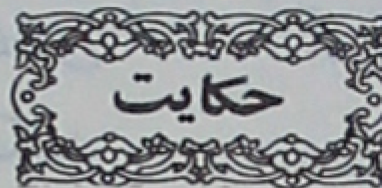
۱. به از. ۲. روزی. ۳. ص: پسندید، بپسندیدند. ۴. گ ه: هر بیشه‌گمان مبرکه خالی است. آثار تحریف در هر دو نسخه آشکارست. ۵. پا: نزدیکی. ۶. س: چون دو لشگر روی.
۷. بود و.
۸. نسخه متن از اینجا ندارد تا حکایت سرهنگ‌زاده‌ای بر در سرای اغلمش (توانگری بهنر است.....).
۹. بیشمار. ۱۰. بودند. ۱۱. تا جامه زنان نپوشید. ۱۲. پا: سواران بگفتن او تهورکردند.
۱۳. گ: حمله بردند.

ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز[۱] نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر[۲] از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از طعام کشید وگفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند[۳]

کس نیاید بزیر سایه بوم ور همای از جهان شود معدوم

پدر را از این حال آگهی دادند برادرانش را بخواند وگوشمالی[۴] بواجب بداد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه[۵] معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده[۶] درویش درگلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

نیم نانی‌گر خورد مرد خدا بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر



حکایت

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بُلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع[۷] از قله کوهی گرفته[۸] بودند و ملجأ و مأوای خود ساخته مُدبّران ممالک آن طرف در دفع مضرّت ایشان مشاورت همی کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد

درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی شخصی[۹] براید زجای
وگر همچنان روزگاری هِلی بگردونش از بیخ برنگسلی
سر چشمه شاید گرفتن ببیل[۱۰] چو پر شد نشاید گذشتن بپیل

۱. و هر روزش. ۲. خواهرش. ۳. گ: محالست اگر خردمند بمیرد که بی‌هنر جای او بگیرد.
۴. گوشمال. ۵. حصه مرضی. ۶. دو. ۷. معین. ۸. بدست آورده. ۹. مردی.
۱۰. گ: بمیل.

سخن بر این مقرر شد که یکی[1] بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام[2] خالی مانده تنی چند مردان واقعه‌دیده جنگ[3] آزموده را بفرستادند تا درشعب جبل پنهان شدند شبانگاهی[4] که دزدان بازآمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند[5] و رخت و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر[6] سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت

قرص خورشید در سیاهی شد[7] یونس اندر دهان ماهی شد[7]

مردان دلاور از کمین بدرجستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت[8] فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود میوه عنفوان شبابش نورسیده و سبزه‌گلستان عذارش نودمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد وگفت این پسر هنوز[9] از باغ زندگانی برنخورده و از رَیعان جوانی تمتع نیافته توقّع بکرم و اخلاق[10] خداوندیست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی از این سخن درهم کشید[11] و موافق رای بلندش نیامد وگفت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست تربیت نااهل را چون‌گردکان برگنبدست

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست و بیخ تبار ایشان برآوردن که آتش نشاندن واخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً وکُرهاً بپسندید و بر حُسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام مُلکه فرمود عین حقیقت است که اگر درصحبت آن بدان تربیت‌یافتی طبیعت ایشان‌گرفتی و یکی از ایشان شدی امّا[12] بنده امیدوارست که در صحبت[13] صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان[14] گیردکه هنوز طفلست و سیرت بغی و عِناد[15]

۱. پا: وجمعی. ۲. بقعه. ۳. کار. ۴. شبانگاه. ۵. سلاح بگشادند. گ: سلاح بگشادند.
۶. در. ۷. بود، رفت. ۸. همه را کشتن. ۹. همچنان. ۱۰. بکرم اخلاق.
۱۱. در هم آورد و. ۱۲. گرفتی امّا. ۱۳. بعشرت. ۱۴. نیکان. ۱۵. عناد آن گروه.

در نهاد او متمکن نشده و در خبرست کُلُّ مُولودٍ یُولَدُ علی‌الفطرةِ فَابواهُ یهوّدانه و[۱] یُنصّرانه و[۱] یُمجّسانه

با بدان یار گشت همسر لوط — خاندان نبوّتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند — پی نیکان گرفت[۲] و مردم شد

این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون[۳] او درگذشت وگفت بخشیدم[۴] اگرچه مصلحت ندیدم

دانی که چه‌گفت زال با رستم‌گرد — دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب[۵] سرچشمه خرد — چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی‌الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند[۶] و استادان[۷] بتربیت او نصب کردند[۸] تا حسن خطاب و ردّ جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه‌ای می‌گفت که تربیت عاقلان درو اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را تبسم آمد و گفت

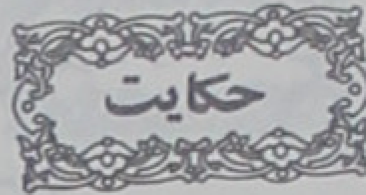
عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود — گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفه اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هردو پسرش را بکشت و نعمت بی‌قیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت وگفت

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی — ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست — در باغ لاله روید و در[۹] شوره بوم خس

زمین شوره سنبل برنیارد — درو تخم و عمل[۱۰] ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست — که بد کردن بجای نیکمردان

۱. او. ۲. پی مردان دوید. ۳. آزار، خون و آزار. ۴. س: بخشیدم و.
۵. دیدم بسی آب ز. ۶. برآورد. ۷. و استاد ادب را. ۸. بتربیتش برگماشت.
۹. روید وز. ۱۰. تخم عمل.



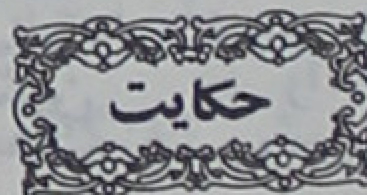
سرهنگ‌زاده‌ای را بر در سرای اُغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فِراستی‌زاید‌الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا

بالای سرش ز هوشمندی
می‌تافت ستاره بلندی

فی‌الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و[1] معنی داشت و خردمندان گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقل[2] نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی‌فایده نمودند دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی اینان درحق تو[3] چیست گفت در سایه دولت خداوندی دامَ مُلکُه همگنانرا راضی کردم مگر حسود را که راضی[4] نمیشود الاّ بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کوزخود به رنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپرّه چشم
چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چُنان
کور بهتر که آفتاب سیاه



یکی را از ملوك عجم[5] حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت درازکرده بود و جور و اذیّت آغازکرده تا بجایی که خلق از مکاید[6] فعلش بجهان برفتند و ازکربت

۱. وکمال. ۲. بخردست. ۳. با تو.

۴. در نسخه متن ازکلمه راضی اوّل تا راضی دوم افتاده است. ۵. یکی از ملوك عرب. ۶. مکاره.

جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود لطف کن لطف که بیگانه[1] شود حلقه بگوش

باری بمجلس او در، کتاب شاهنامه همی[2] خواندند در زوال مملکت[3] ضحاك و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملك و حشم نداشت چگونه برو مملکت مقرر شد گفت آنچنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت گفت ای ملك چو[4] گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مرخلق را پریشان برای چه میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری[5]

همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بلشکر کند سروری

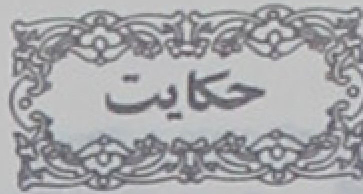
ملك گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشه را کرم باید[6] تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هردو نیست

نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملك خویش بکند

ملك را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن درهم کشید وُ بزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی عمّ سلطان بمنازعت خاستند و ملك پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا مُلك از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن وزجنگ خصم ایمن نشین زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

۱. آزاد. ۲. پا: درمجلس او شهنامه می. ۳. ملک. ۴. چون. ۵. پادشاهی نداری.
۶. ص: کرم تا.

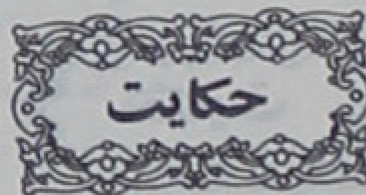


حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام، دیگر[1] دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری درنهاد و لرزه بر اندامش اوفتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمیگرفت و عیش ملک ازو منغص بود چاره ندانستند[2] حکیمی درآن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خامُش گردانم گفت غایت لطف وکرم باشد بفرمود تا غلام بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش[3] گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سُکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه‌ای بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید درین چه حکمت بود گفت از اول محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی‌دانست همچنین قدرعافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید — معشوق منست آنکه بنزدیک توزشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف — از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

فرقست میان آنکه یارش در بر — تا[4] آنکه دو چشم انتظارش بر در



حکایت

هرمز راگفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی کرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاك من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند

ازآن کز تو ترسد بترس ای حکیم — وگر با چنو صد، برآیی بجنگ

۱. هرگز. ۲. نداشتند هم خوانده میشود. ۳. ص: موش. ۴. با.

از آن مار بر پای راعی زند | که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود | برآرد بچنگال چشم پلنگ



یکی از ملوك عرب رنجور بود در حالت پیری و امید[1] زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوندگشادیم[2] و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان‌گشتند ملک نفسی سرد برآورد وگفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز | که آنچه در دلم است از درم فرازآید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک | امید نیست که عمرگذشته بازآید

کوس رحلت بکوفت دست اجل | ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو | همه توديع یکدگر بکنید
بر منِ اوفتاده دشمن کام | آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی | من نکردم شما حذر بکنید



بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه‌السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی[3] از ملوك عرب که به بی‌انصافی منسوب بود اتفاقاً بزیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

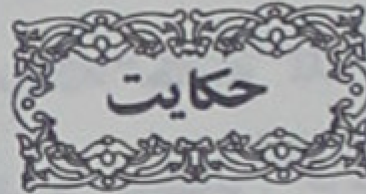
درویش و غنی بنده این خاک درند | وآنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند

۱. از زندگی. ۲. ه: کرده که ناگه سواری از در درآمد که به دولت خداوند فلان قلعه گشادیم.
۳. دمشق یکی.

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری[1] همراه من کنند[2] که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

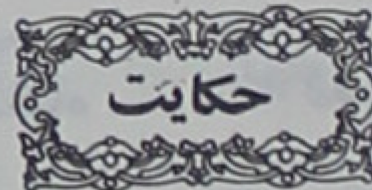
بازوان توانا و قوت سر دست / خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید / که‌گر زپای درآید کسش نگیرد دست
هرآنکه تخم بدی کشت وچشم نیکی داشت / دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
زگوش پنبه برون آر و داد خلق بده / وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست

بنی‌آدم اعضای یکدیگرند / که در آفرینش زیک‌گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار
توکز محنت دیگران بی‌غمی / نشاید که نامت نهند آدمی



درویشی مستجاب‌الدّعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش وگفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدای این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را

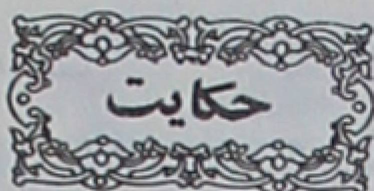
ای زبردستِ زیردست‌آزار / گرم تا کی بماند این بازار
بچه‌کار آیدت جهانداری / مردنت به که[3] مردم آزاری



یکی از ملوک بی‌انصاف پارسایی را پرسید از عبادتها کدام فاضل‌ترست گفت ترا خواب نیم‌روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری

۱. همتی. ۲. کنید. ۳. به ز.

ظالمی را خفته دیدم نیم روز گفتم این فتنه است خوابش برده به
وآنکه خوابش بهتر از بیداری است آن چنان بدزندگانی مرده به



حکایت

یکی از ملوك را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت[۱]

ما را بجهان خوشتر ازین یک دم نیست کز نیک و بد[۲] اندیشه و از کس غم نیست

درویشی بسرما برون خفته بود و گفت[۳]

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملك را خوش آمد صرّه‌ای هزار دینار از روزن برون داشت که دامن بدار ای درویش . گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملك را بر حال ضعیف او رقّت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش مرآن نقد و جنس را باندك زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد

قرار بر[۴] کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملك را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازو در هم کشید و زینجا گفته‌اند اصحاب فِطنت و خُبرت که از حِدّت و سَورت پادشاهان برحذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند[۵]

حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی زپیش ببیهوده‌گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ مبذّر را که چندان نعمت بچندین مدّت برانداخت[۶] برانید که خزانه بیت‌المال لقمه[۷] مساکین است نه طعمه اِخوان‌الشیاطین

۱. میگفت. ۲. ص: بدو. ۳. درویشی بر درسرای خفته بود گفت. ۴. در. ۵. نکنند.
۶. بزنید و. ۷. قبل از لقمه بقلم دیگر (نه) افزوده‌اند.

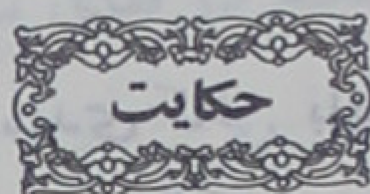
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش بشب روغن نباشد درچراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مُجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند امّا آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب حال ارباب همت نیست یکی را بلطف اومیدوارگردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن

بروی خود در طماع[1] باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند[2] که تشنگان حجاز
بسر[3] آب شور گرد آیند

هرکجا چشمه‌ای بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند



حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد[4] همه پشت بدادند

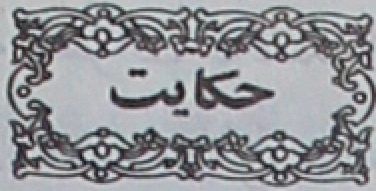
چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ[5]

یکی را از آنان که غدر کردند با من دَمِ دوستی بود[6] ملامت کردم وگفتم دونست و بی‌سپاس و سفله و ناحق‌شناس که باندك تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق[7] نعمت سالها[8] درنوردد گفت اربکرم معذور داری شاید که اسبم درین واقعه بی‌جو بود[9] و نمدزین بگرو و سلطان که بزر بر سپاهی[10] بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد درعالم

اذاَ شبعَ اَلکمیُّ یَصولُ بَطشاً
وَ خاوِیالبطنِ یَبطشُ بِالفِرارِ

۱. گ: دراطماع. ۲. نداند. ۳. بلب. ۴. نمود.
۵. درحاشیه متن و بعضی نسخ دیگر این شعر هم هست:
چه مردی کند در صف کارزار
که دستش تهی باشد و کار زار
۶. پا: یکی از اینان که غدر کردند با من دم دوستی میزد. س: یکی از آنان که غدر کردند با من دوستی داشت. ۷. و حق. ۸. سالیان. ۹. اسبم بی‌جو. ۱۰. با سپاهی.



حکایت

یکی از وزرا معزول شد و بحلقه درویشان درآمد اثر برکت[۱] صحبت ایشان درو سرایت[۲] کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر برو[۳] دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد وگفت معزولی بنزد خردمندان بهتر که[۴] مشغولی

آنان که بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند وز دست زبان[۵] حرف‌گیران رستند

ملک‌گفتا هراینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت ای ملک نشان[۶] خردمند کافی جز آن نیست[۷] که بچنین کارها تن ندهد[۸]

هُمای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد

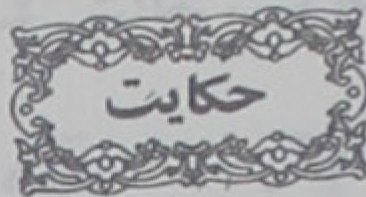
سیه‌گوش راگفتند ترا ملازمت صحبت شیر به چه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش می‌خورم وز شر دشمنان در پناه صولت او[۹] زندگانی می کنم گفتندش[۱۰] اکنون که بظلّ حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقه خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم

اگر صد سال‌گبر آتش فروزد اگر یک دم درو افتد بسوزد[۱۱]

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکماگفته‌اند از تلوّن طبع پادشاهان برحذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و آورده‌اند[۱۲] که ظرافت بسیار کردن هنر[۱۳] ندیمانست و عیب حکیمان

۱. درآمد برکت. ۲. اثر. ۳. پا: با وی. ۴. معزولی به که. ۵. دست و زبان.
۶. گفت نشان. ۷. کافی آنست. ۸. در ندهد. ۹. صولتش. ۱۰. گفتند.
۱۱. س: چو اندروی فتد در دم بسوزد. ۱۲. وگفته‌اند. ۱۳. ظرافت بسیار هنر، ظرافت هنر.

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار



حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندك دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم و بارها [۱] در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هران صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی [۲] مرا در حق عیال بر عدم مروّت حمل کنند و گویند

مبین آن بی‌حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلومست چیزی دانم وگر بجاه شما جهتی معین [۳] شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن نعمت برون [۴] آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید [۵] و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان [۶] امید متعرض این بیم شدن

کس نیاید بخانه درویش
که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی باش [۷]
یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب [۸] حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد

راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست

۱. نمی‌آرم بارها. ۲. س: و ترك سعی. ۳. ص: متعین. ۴. آن برون، آن بدر آمدن.
۵. امیدست. ۶. ص: بدین. ۷. شو. ۸. موافق.

و حکماگویند چارکس از چارکس بجان برنجند[1] حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسبی از محتسب و آن راکه حساب پاکست از محاسب[2] چه باکست

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاك باش ومدار ازکس ای برادر باك زنند جامه ناپاك گازُران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی‌خویشتن افتان[3] و خیزان کسی‌گفتش چه آفت است که موجب مخافتست[4] گفتا شنیده‌ام که شتر را بسخره می‌گیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا بدو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض‌گویند شترست وگرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد[5] تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود[6] مارگزیده مرده بود ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت امّا متعنتان درکمین‌اند و مدّعیان‌گوشه‌نشین اگر آنچه حُسن سیرت تُست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی[7] در آن حالت[8] مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترك ریاست‌گویی

بدریا دَر منافع بی‌شمارست وگر خواهی‌سلامت برکنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش‌آمیز گفتن‌گرفت کین چه عقل وکفایت[9] است و فهم و درایت[10] قول حکما درست آمد که‌گفته‌اند دوستان بزندان[11] بکار آیند که برسفره همه دشمنان دوست نمایند

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم[12] که‌گیرد دست دوست در پریشان‌حالی و درماندگی

دیدم که متغیر می‌شود و نصیحت بغرض می‌شنود بنزدیک صاحبدیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند

۱. س: و حکماگفته‌اند چهارکس ازچهارکس بترسند. ۲. محاسبت. ۳. گریزان و افتان.
۴. ص: مخالفت ۵. باشد. ۶. از عراق آورند، آورده باشند. ۷. آیی.
۸. حالت که را. ۹. کیاست. ۱۰. فراست. ۱۱. در زندان. ۱۲. باشد.

وحسن تدبیرش را بپسندیدند و کارش[۱] از آن درگذشت و بمرتبتی والاتر از آن متمکن[۲] شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرّب حضرت[۳] و مشارٌالیه[۴] و معتَمدٌ علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم وگفتم

زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

الا لایجأرَنّ اخو[۵] البلیّة
فللرحمنِ الطافٌ خفیّة

منشین ترش ازگردش ایام که صبر
تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با طایفه‌ای یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه بازآمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آن‌چنانکه توگفتی طایفه‌ای حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دامَ مُلکُه درکشف حقیقت آن استقصا[۶] نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند

نبینی که پیش خداوند جاه
نیایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش درآرد زپای[۷]
همه عالمش پای بر سر نهند[۸]

فی‌الجمله بانواع عقوبت‌گرفتار بودم تا درین هفته‌که مژده سلامت حجاج برسید از بندگرانم خلاص کرد[۹] و ملک موروثم خاص گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که‌گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناك و سودمند یاگنج برگیری یا در طلسم[۱۰] بمیری

یا زر بهر دو دست‌کند خواجه درکنار
یا موج روزی افکندش مرده برکنار

مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش[۱۱] بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین کلمه اختصار کردیم[۱۲]

۱. بپسندیدند کارش. ۲. ممکن. ۳. حضرت سلطان. ۴. ص: مشاورالیه. ۵. لا تحزنّ اخا.
۶. پا: استبصار. ۷. ه: چو بینند که کارش ز دست اوفتاد. ۸. دربعضی نسخ قطعه چنین است:

بصنع خدا چون کسی اوفتاد
همه عالمش پای بر سر نهند
چو بینند کاقبال دستش گرفت
نیایش کنان دست بر بر نهند

نسخه دیگر: زلطف خدا. ۹. کردند. ۱۰. گ: طپش. ۱۱. بیش درون ریش او را. ریش درویش.
۱۲. کردم.

ندانستی که بینی بند بر پای / چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره چون نداری طاقت نیش / مکن انگشت در سوراخ کژدم



حکایت

تنی چند از روندگان در صحبت[۱] من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ[۲] و ادراری معین کرده تا یکی ازینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظنّ آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد[۳] خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند

دَر میر و وزیر و سلطان را / بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب / این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقرّبان حضرت آن بزرگ بر حال وقوف من[۴] وقوف یافتند و باکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند امّا بتواضع فروتر نشستم و گفتم

بگذار که بنده کمینم / تا در وصف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است

گر بر سر و چشم ما[۵] نشینی / بارت بکشم که نازنینی

فی‌الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلّت یاران در میان آمد و گفتم

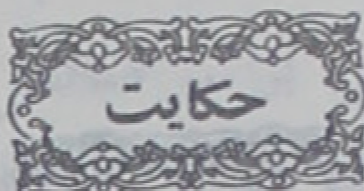
چه جرم دید خداوند سابق‌الانعام / که بنده در نظر خویش خوار می‌دارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حکم[۶] / که جرم بیند و نان برقرار می‌دارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب[۷] معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی[۸] مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت[۹] بگفتم و زمین خدمت

۱. چند در صحبت. ۲. بلیغ بود. ۳. ص: و بازار اینان کاسد شد. ۴. بر حال من.
۵. من. ۶. حلم، لطف. ۷. ص: اسباب و. ۸. تا باز. ۹. ص: خدمت.

ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در وقت برون آمدن گفتم[۱]

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچ کس نزند بر درخت بی‌بر سنگ



ملک‌زاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت دستِ کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی‌دَریغ بر سپاه و رعیت بریخت

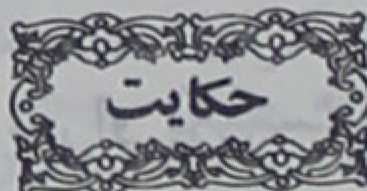
نیاساید مشام از طبله عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای[۲] بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوك پیشین مرین نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش است و دشمنان از پس نباید که وقت حاجت فرومانی

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یك جوی سیم
که گرد آید ترا هر وقت[۳] گنجی

ملک روی ازین سخن بهم آورد[۴] و مرورا زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان[۵] که نگاه دارم

قارون هلاك شد که چهل خانه گنج[۶] داشت
نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت



آورده‌اند که نوشین روان عادل را در شکارگاهی صید[۷] کباب کردند و نمک نبود غلامی بروستا رفت[۸] تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده[۹]

۱. بخواستم و گفتم. ۲. از جلیسان. ۳. هر روز. ۴. در هم کشید. در هم آورد.
۵. پاسبانم. ۶. گنج خانه. ۷. صیدی. ۸. دوانیدند. ۹. دیه.

خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل آید[1] گفت بنیاد ظلم در جهان اوّل اندکی[2] بوده است هر که آمد برو مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده[3]

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی | برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد | زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ



حکایت

غافلی[4] را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند بی‌خبر از قول حکیمان که گفته‌اند هر که خدای را عزّوجلّ بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان[5] خلق را بروگمارد تا دمار از روزگارش برآرد

آتش سوزان نکند با سپند | آنچه کند دود دل دردمند

سر جمله حیوانات گویند که شیرست و اذلّ[6] جانوران خر و باتفاق خَر باربر به که شیر مردم در

مسکین خر اگرچه بی‌تمیزست | چون بار همی برد[7] عزیزست
گاوان و خران باربردار | به زآدمیان مردم‌آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل ملک را[8] ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم شد در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت

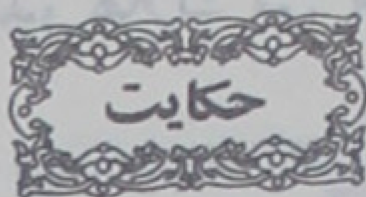
حاصل نشود رضای سلطان | تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد | با خلق خدای کن نکویی

آورده‌اند که یکی از ستم‌دیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او تأمل[9] کرد و گفت

نه هر که قوّت بازوی منصبی دارد | بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت[10] | ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

۱. زاید، خیزد، پدید آید. ۲. اندك. ۳. رسید. ۴. عاملی را. ۵. ص: همه آن.
۶. کمترین. ۷. کشد. ۸. ص: ملک از، ملک از طرفی، ملک را طرفی. ۹. نظر. ۱۰. درست.

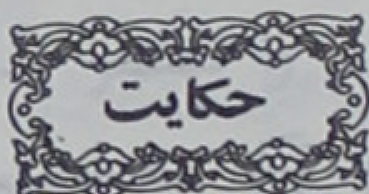
نماند ستمکار بدروزگار   بماند برو لعنت پایدار



حکایت

مردم‌آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری [۱] خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ در [۲] سرش کوفت گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی [۳] گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت [۴] اندیشه همی کردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

ناسزایی را که بینی بخت یار   عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درّنده‌تیز   با ددان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولادبازو، پنجه کرد   ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار   پس بکام دوستان [۵] مغزش برآر



حکایت

یکی را از ملوك مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفه حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوایی نیست مگر زهره آدمی بچندین صفت موصوف بفرمود طلب کردن دهقان‌پسری یافتند بر آن صورت [۶] که حکیمان گفته بودند پدرش را و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند [۷] و قاضی [۸] فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت [۹] پادشه را روا باشد جلاّد قصد کرد پسر سر سوی آسمان برآورد [۱۰] و تبسم کرد ملک پرسیدش که در این حالت چه جای خندیدنست

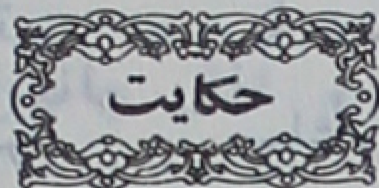
۱. بروی. ۲. بر. ۳. گ: فلان تاریخ مرا زدی ۴. ص: جهلت. ۵. ص: دشمنان.
۶. صفت. ۷. کرد، گردانید. ۸. و قاضی نیز. ۹. سلامت نفس. ۱۰. ص: کرد. گ: پادشه را رواست پسر سر سوی آسمان کرد و گفت ناز.

گفت ناز فرزندان بر پدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حُطام دنیا مرا بخون[1] درسپردند و قاضی بکشتن[2] فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاك من همی بیند بجز خدای عزّوجل پناهی نمی‌بینم

پیش که برآورم ز دستت فریاد   هم پیش تو از دست تو گر[3] خواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاك من اولی‌ترست از خون بی‌گناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنارگرفت و نعمت بی‌اندازه بخشید[4] و آزاد کرد وگویند هم در آن هفته شفا یافت

همچنان در فکر آن بیتم که گفت   پیل‌بانی بر لبِ دریای نیل
زیر پایت‌گر بدانی[5] حال مور   همچو حال تُست زیر پای پیل


حکایت

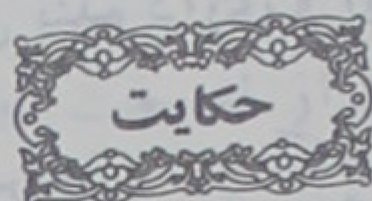
یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و بازآوردند وزیر را با وی غرضی بود و اشارت[6] بکشتن فرمود تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند بنده پیش عمرو[7] سر بر زمین نهاد وگفت

هرچه رود برسرم[8] چون تو پسندی رواست   بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

امّا بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که درقیامت بخون من‌گرفتار آیی[9] اجازت فرمای تا[10] وزیر را بکشم آنگه بقصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا بحق کشته باشی ملك را خنده‌گرفت وزیر راگفت چه مصلحت می‌بینی گفت ای خداوند جهان از بهر خدای این شوخ دیده را بصدقات‌گور پدر آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند گناه ازمن است و قول حکما معتبر که گفته‌اند

۱. ص: دنیا بخون. ۲. بکشتنم. ۳. می. ۴. گ: ببوسید و نعمت بیکران داد و.
۵. ندانی. ۶. بود اشارت. ۷. ص: عمر. ۸. ص: بر سر من. ۹. گ، ه: گرفتار آیی و بیگمان این بنده را خواهی کشت بتأویلی شرعی بکش تا درقیامت مأخوذ نباشی. گفت تأویل چگونه توان کرد گفت. ۱۰. تا من.

چو کردی با کلوخ انداز پیکار　　سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر[1] روی دشمن　　چنین دان[2] کاندرآماجش نشستی



حکایت

ملک زوزن را خواجه‌ای بود کریم‌النفس نیک‌محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی[3] و در غیبت نکویی‌گفتی اتفاقاً ازو حرکتی در نظر سلطان[4] ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

صلح با دشمن اگر خواهی، هرگه که ترا　　در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را　　سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد و ببقیتی در زندان بماند آورده‌اند که یکی از ملوك نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوك[5] آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی‌عزّتی کردند اگر رای عزیز فلان احسنَ‌اللهُ خَلاصَه بجانب ما التفاتی[6] کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید[7] بر قفای ورق نبشت و روان کرد یکی از متعلقان واقف شد و ملك را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوك نواحی مراسله دارد ملك بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نبشته بود که حسن ظنّ بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت[8] نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این[9] خاندانست و باندك مایه تغیر[10] با ولی‌نعمت بی‌وفایی نتوان کرد چنانکه گفته‌اند[11]

آنرا که بجای تُست هر دم کرمی　　عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

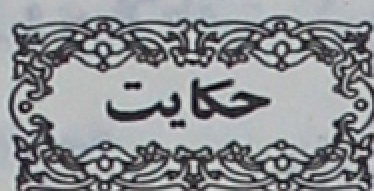
۱. در　۲. حذر کن　۳. حرمت داشتی.　۴. ملک.　۵. ص: که ای ملوك.
۶. التفات.　۷. مختصر که اگر برملا افتد فتنه نباشد.　۸. اجابت آن.　۹. پرورده این.
۱۰. تغیر خاطر.　۱۱. (چنانکه گفته‌اند) در غالب نسخ نیست.

ملک را سیرت حق‌شناسی ازو پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم ترا بی‌جرم و خطا آزردن[۱] گفت ای خداوند بنده درین حالت مرخداوند را خطا نمی‌بیند تقدیر خداوند تعالی بود که مرین بنده را مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت[۲] و حکما گفته‌اند

گر گزندت رسد زخلق مرنج که نه راحت رسد زخلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست کین[۳] دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی‌گذرد از کماندار بیند اهل خرد



حکایت

یکی از ملوك عرب شنیدم[۴] که متعلقان را همی‌گفت[۵] مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول‌اند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش[۶] چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارد

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه سیم هراینه دروی کند بلطف نگاه[۷]

مهتری در قبول فرمانست ترك فرمان دلیل حرمانست

هر که سیمای راستان دارد سَر خدمت بر آستان دارد



حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی بروگذر کرد وگفت

۱. بی‌گنه بیازردم. ۲. ص: نعمت. ۳. که ۴. ص: عرب را شنیده‌ام. ۵. س: عرب متعلقان دیوان را فرمود که. ۶. ص: پرسیدش. ۷. درحاشیه متن و بعضی نسخ این بیت نیز هست:

امید هست پرستندگان مخلص را که ناامید نگردند از آستان اله

ماری تو که هر که را ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب‌دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید[۱] و روی از نصیحت او در هم کشید و برو التفات نکرد تا شبی که آتش[۲] مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت وز بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص برو بگذشت و دیدش که با یاران همی‌گفت ندانم این آتش از کجا درسرای من افتاد گفت از[۳] دل درویشان[۴]

حذر کن زدرد درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند

بهم برمکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم برکند

بر تاج کیخسرو نبشته بود

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمده است ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت



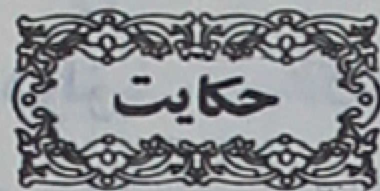
حکایت

یکی در صنعت کشتی‌گرفتن سرآمده بود سیصد و شصت بند فاخر بدانستی و هر روز بنوعی از آن کشتی‌گرفتی مگرگوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی فی‌الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را در زمان او[۵] با او امکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک آن روزگارگفته بود استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشخوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه روین بودی از جای بر کندی استاد دانست که

۱. من: بخندید. ۲. تا شبی آتش. ۳. از دود. ۴. ه: از دود دل دردمندان. ۵. در آن زمان.

جوان بقوت ازو برترست بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او درآویخت پسر دفع آن ندانست بهم برآمد استاد بدو دست از زمینش بالای سر برد و فرو کوفت غریو[1] از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین[3]، بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود و همه عمر از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی[4] که زیر کان گفته‌اند دوست را چندان قوت مده که دشمنی کند تواند نشنیده‌ای که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید[5]

یا وفا خود نبود در عالم — یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من — که مرا عاقبت نشانه نکرد



حکایت

درویشی مجرد بگوشه‌ای[6] نشسته بود پادشاهی[7] برو بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است سر برنیاورد و[8] التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید وگفت این طایفه خرقه‌پوشان امثال[9] حیوان‌اند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد وگفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر توگذر کرد چرا خدمتی نکردی وشرط ادب بجای نیاوردی گفت سلطان را بگوی توقع خدمت ازکسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوك از بهر پاس رعیت‌اند نه رعیت از[10] بهر طاعت ملوك

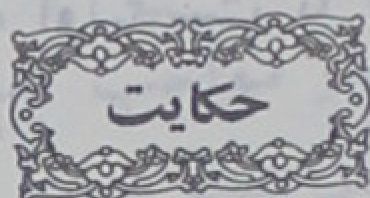
پادشه پاسبان درویش است — گرچه رامش[11] بفرّ دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست — بلکه چوپان برای خدمت اوست

۱. گ: غریب با او درآویخت پسر دفع آن ندانست بسر درآمد غریو.
۲. ه: دعوی کرد گفت. ۳. ه: زمین مرا. ۴. روزی نگه میداشتم.
۵. ص: آنکه پرورده خویش جفا کرد. گمان میکنم چنین بوده است: آنکه پرورده خویشتن جفا کرد ولی پیروی از بیشتر نسخ کردیم. ۶. بگوشه صحرایی. ۷. ص: بود و پادشاهی. ه: پادشاه وقت.
۸. قناعت برو. ۹. برمثال. ۱۰. ص: نه از. ۱۱. ه: گرچه نعمت.

یکی امروز کامران بینی — دیگری را دل ازمجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد — خاك، مغز سَر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست — چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاك مرده بازکند[1] — ننماید توانگر و[2] درویش

ملك را گفتِ درویش استوار آمد گفت از من تمنا[3] بکن گفت آن همی خواهم که دگرباره زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت

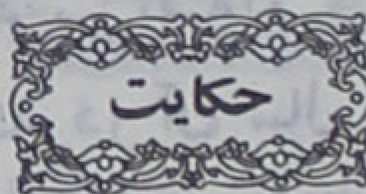
دریاب کنون که نعمت هست بدست — کین دولت و ملك میرود دست بدست



حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست وگفت اگر من خدای را عزّ وجلّ چنین پرستیدمی که تو سلطان را ازجمله[4] صدیقان بودمی

گر نه امید و بیم[5] راحت و رنج — پای درویش بر فلك بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی — همچنان کز مَلِك، مَلَك بودی



حکایت

پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملك بموجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیك نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت — تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد — درگردن او بماند و بر ما بگذشت

۱. گ، ه: بالله ار خاك مرده باز کنند.
۲. نشناسد توانگر از. ۳. تمنایی. ۴. ص: را جمله. ۵. گر نبودی امید.

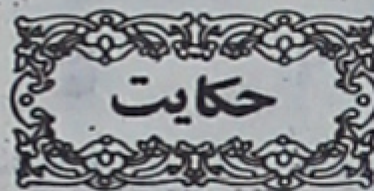
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست



حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هریکی از ایشان دگرگونه رای همی زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیّت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کارها معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم

خلاف رای سلطان رای جُستن بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این بباید گفتن آنک ماه و پروین



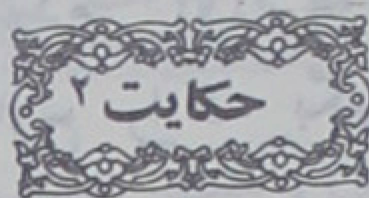
حکایت

شیادی گیسوان بافت یعنی علویست[1] و با قافله حجاز بشهری درآمد که از حج همی آیم[2] و قصیده‌ای پیش ملک برد که من گفته‌ام نعمت بسیارش فرمود[3] و اکرام کرد تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عیداضحی در بصره دیدم[4] معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفتا پدرش نصرانی بود در مَلطیه پس او شریف چگونه صورت بندد[5] و شعرش را بدیوان انوری دریافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چراگفت گفت ای خداوند روی زمین[6] یک سخنت دیگر در خدمت[7] بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت بگو تا آن چیست گفت

۱. گ، هـ: که من علویم. ۲. می‌آید. ۳. نعمتش داد. ۴. هـ: چگونه حاجی باشد.
۵. بدآنستند که شریف نیست. ۶. ص: زمین من. ۷. س: زمین سخنی دیگر.

غریبی گرت ماست پیش آورد　　دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو[1]　　جهان دیده بسیار گوید دروغ

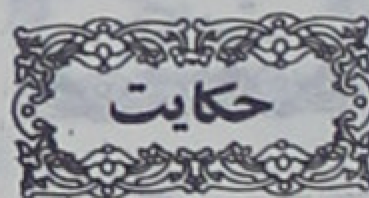
ملک را خنده گرفت و گفت ازین راست‌تر سخن تا عمر او بوده باشد نگفته است فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بخوشی برود



حکایت[2]

یکی از وزرا بزیردستان رحم کردی و صلاح ایشان را[3] بخیر توسط نمودی اتفاقاً بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در مواجب استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان شکر سیرت خوبش بافواه بگفتند تا ملک از سر عتاب او درگذشت صاحبدلی برین[4] اطلاع یافت و گفت

تا دل دوستان بدست آری　　بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ* نیک‌خواهان را　　هرچه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن　　دهن سگ بلقمه دوخته به



حکایت

یکی از پسران هارون‌الرشید پیش پدر آمد خشم‌آلود[5] که فلان سرهنگ‌زاده مرا دشنام مادر داد[6] هارون ارکان دولت[7] را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشاره بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و گر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندانکه انتقام از حد درگذرد آنگاه ظلم از طرف ما[8] باشد و دعوی از قِبل خصم

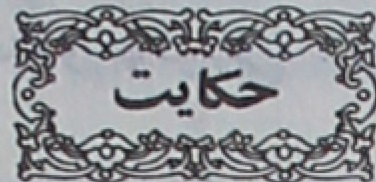
۱. گر از بنده لغوی شنیدی مرنج.

۲. این حکایت در حاشیه بخط دیگری نوشته شده و در بعضی از نسخ نیز نیست.

۳. و اصلاح همگنان را.　　۴. برین حال.　　* دیگ (؟) م.

۵. گ: خشمناک.　　۶. دشنام داد.　　۷. گ: جلساء حضرت.　　۸. تو.

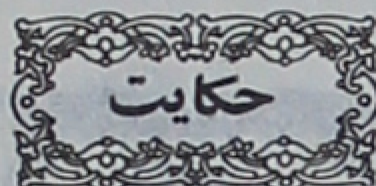
نه مرد است آن بنزدیک خردمند — که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق — که چون خشم آیدش باطل نگوید[1]



حکایت

با طایفه بزرگان بکشتی درنشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هردوانرا که بهر یکی پنجاه دینارت دهم ملاح در آب افتاد و تا یکی را[2] برهانید آن دیگر هلاك شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب درگرفتن او[3] تأخیر کرد و درآن دگر تعجیل ملاح بخندید وگفت آنچه توگفتی یقین است و دگر میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم[4] و مرا بر شتری نشانده[5] وزدست آن دگر تازیانه‌ای خورده‌ام درطفلی گفتم صَدَقَ اللّه من عَمِلَ صالحاً فَلِنَفسهِ ومَن اَساءَ فَعَلیها

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد



حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بزور بازو نان خوردی[6] باری این توانگر[7] گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کارکردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلّت[8] خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر شمشیر زرّین بخدمت[9] بستن

۱. در حاشیه متن و در بعضی نسخ بعد از قطعه این اشعار نیز هست:

یکی را زشت‌خوئی داد دشنام — تحمل کرد و گفت ای خوب‌فرجام
بتر زآنم که خواهی گفتن آنی — که دانم عیب من چون من ندانی

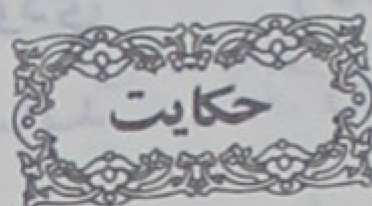
۲. تا یکی. ۳. ص: گفتن. ۴. گ: وقتی در راه مانده بودم. ۵. نشاند.

۶. ص: بازو خوردی. بسعی بازو نان. ۷. گ: باری توانگر. ۸. ص: ملامت.

۹. پا: کمر بخدمت.

بدست آهک[1] تفته کردن خمیر　　به از دست بر سینه پیش امیر

عمرگرانمایه درین صرف شد　　تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بتایی[2] بساز　　تا نکنی پشت بخدمت دوتا



حکایت

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفت[3] شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عزّوجل برداشت　گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت

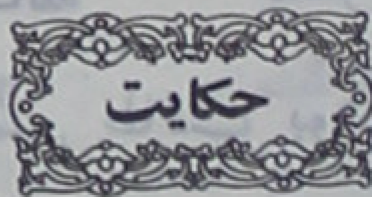
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست　　که زندگانی ما نیز جاودانی نیست



حکایت

گروهی حکما بحضرت کسری در[4] بمصلحتی[5] سخن همی گفتند و بزرگمهر که مهتر ایشان بود خاموش[6]　گفتندش چرا با ما در این بحث سخن نگویی　گفت وزیران بر مثال اطباند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را　پس چو بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

چو کاری بی فضول من برآید　　مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است　　اگر خاموش بنشینم گناه است



حکایت

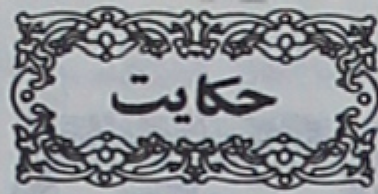
هارون‌الرشید را چون ملک دیار مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک

۱. آهن.　۲. بنانی.　۳. آورد که.　۴. در بارگاه کسری.
۵. بمصلحتی در. (نسخه متن هم چنین است و ظاهراً در الحاق است)　۶. خاموش بود.

مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس‌ترین بندگان سیاهی داشت نام او خَصیب در غایت جهل مُلک[۱] مصر[۲] بوی ارزانی داشت وگویند عقل و درایت او تا بجایی بود که طایفه‌ای حُرّاث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم[۳] باران بی‌وقت آمد و تلف[۴] شدگفت پشم بایستی کاشتن

اگر دانش بروزی درفزودی[۵] زنادان تنگ‌روزی‌تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند که دانا اندر آن[۶] عاجز[۷] بماند

بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتأیید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار بی‌تمیز ارجمند و عاقل‌خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته‌گنج



حکایت

یکی را از[۸] ملوك کنیزکی چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزك ممانعت کرد ملك در خشم رفت و مرورا بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی درگذشته بود و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخرالجن از طلعتش برمیدی و عین‌القطر از بغلش بگندیدی[۹]

تو گویی تا قیامت زشت‌رویی بروختمست و بر یوسف نکویی

چنانکه ظریفان گفته‌اند[۱۰]

شخصی نه چنان کریه‌منظر کز زشتی او خبر توان داد
آنگه بغلی نعوذ بالله مردار بآفتاب مرداد

آورده‌اند که سیه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مِهرش بجنبید و

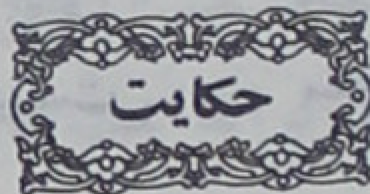
۱. خصیب ملک. ۲. گ: سیاهی داشت حصب نام ملک مصر. ۳. بودیم بر کنار نیل.
۴. تباه. ۵. ه: اگر روزی بدانش برفزودی. ۶. ص: دانایان در آن. شاید در اصل چنین بوده. که دانای اندر آن. ۷. حیران. ۸. ص: یکی از. ۹. گ: صخره جنی... بغلش بدمیدی.
۱۰. این جمله در نسخ دیگر نیست.

مُهرش برداشت بامدادان که ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت بگفتند خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق دراندازند یکی از وزرای نیک‌محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطایی نیست که سایر بندگان و خدمتگاران بنوازش خداوندی متعوّدند گفت اگر در مفاوضه او شبی[1] تأخیر کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت کنیزک دلداری کردمی گفت ای خداوند روی زمین نشنیده‌ای[2]

تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید   تو مپندار[3] که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان   عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد وگفت اکنون سیاه ترا بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک سیاه را بخش که نیم خورده او هم او را شاید

هرگز آن را بدوستی مپسند   که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال   نیم خورد دهان گندیده[4]



حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب به چه‌گرفتی که ملوك پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بوده است و ایشان را چنین[5] فتحی میسر نشده گفتا بعون خدای عزّوجلّ هر مملکتی را که‌گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز به نکویی نبردم

بزرگش نخوانند اهل خرد   که نام بزرگان بزشتی برد[6]

۱. ص: مفاوظه و آشتی. ۲. نشنیده‌ای که گفته‌اند. ۳. جای آن نیست.
۴. این قطعه در حاشیه نسخه متن و در بعضی از نسخ هست:

دست سلطان دگر کجا بیند   چون بسرگین دراوفتاد ترنج
نخورد تشنه آب از آن کوزه   که رسیده است بر دهان سه‌لنج

۵. گ: بود و چنین. ۶. این قطعه هم در حاشیه متن و بعضی از نسخ هست:

این همه هیچ است چون می‌بگذرد   تخت و بخت و امر و نهی و گیرودار
نام نیک رفتگان ضایع مکن   تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم

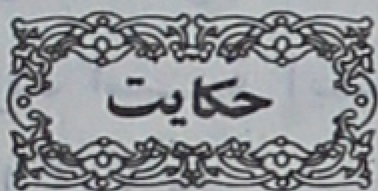
در اخلاق درویشان



حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسایی را چه‌گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته‌اند گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمیدانم

هر که را جامه پارسا بینی پارسا دان و نیک‌مرد انگار
ورندانی که در نهانش[1] چیست محتسب را درون خانه چه کار



حکایت

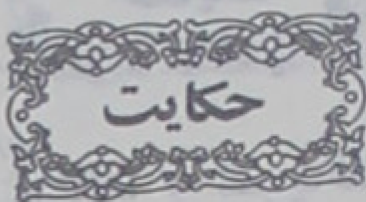
درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و می‌گفت[2] یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید

عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان ازگناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت اِصنَعْ بی ما اَنتَ اَهْلُه

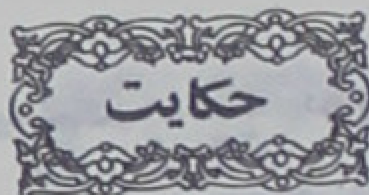
۱. گ: نهادش. ۲. و همی نالید که.

بر درِ کعبه سائلی دیدم — که همیگفت و میگرستی خوش
می‌نگویم که طاعتم بپذیر — قلم عفو بر[1] گناهم کش[2]



عبدالقادر گیلانی را رحمةالله علیه دیدند[3] در حرم کعبه روی بر حَصبا نهاده همی‌گفت ای خداوند ببخشای وگر هراینه مستوجب[4] عقوبتم در روز قیامتم[5] نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم

روی بر خاك عجز میگویم — هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم — هیچت از بنده یاد می‌آید



دزدی بخانه پارسایی درآمد چندانکه جُست چیزی نیافت دل‌تنگ شد پارسا خبر شد[6] گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

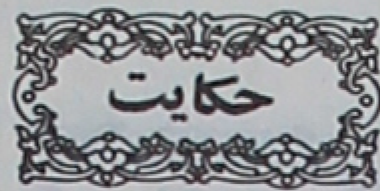
شنیدم که مردان راه خدای — دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام — که با دوستانت خلافست و جنگ

مودّت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پَسَت عیب گیرند و پیشت پیش میرند[7]

در برابر چو گوسپند سلیم — در قفا همچو گرگ مردم‌خوار

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد — بی‌گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

۱. ص: در. ۲. بعد از قطعه این بیت در بعضی از نسخ ثبت است:
گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم — بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی بر آنم
۳. ک: عبدالقاهر گیلانی... دیدم. ۴. وگر مستوجب. ۵. در قیامتم. ۶. س: یافت.
۷. پا: و در پیشت میرند.



حکایت

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا[۱] مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت[۲] دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدرت و سرعت می‌شناسم که در خدمت مردان یارشاطر باشم نه بارخاطر

اِنْ لَمْ اَکنْ رَاکِبَ المواشی   اَسعی لکم حامِلَ الغَواشی

یکی زان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان[۳] برآمده خود را درسلک صحبت ما منتظم کرد

چه دانند مردم که در خانه کیست   نویسنده داند که در نامه چیست

و از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

صورت حال عارفان دلق است   این قدر بس چو روی در خلق است
درعمل کوش وهرچه خواهی پوش   تاج بر سر نه و علم بر دوش[۴]
در قزاکند مرد باید بود   بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه بپای حصار[۵] خفته که دزد بی‌توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میرود[۶] و بغارت میرفت

پارسا بین که خرقه در برکرد   جامه کعبه را جل خرکرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی بر رفت و دُرجی بدزدید تا روز روشن شد

۱. خواستم که. ۲. تافتن و فایده. ۳. صالحان.

۴. درحاشیه متن. (ظاهراً بخط اصل) و در بعضی از نسخ این شعر نیز هست:

ترک دنیا و شهوت است و هوس   پارسایی نه ترک جامه و بس

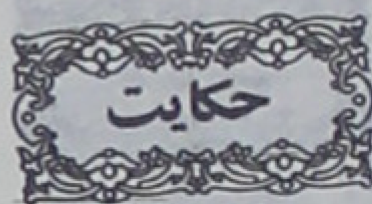
۵. حصاری. ۶. میروم.

آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی‌گناه خفته بامدادان همه را بقلعه درآوردند و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم و والسلَامَةُ فی‌الوَحده

چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد نه کِه را منزلت ماند نه مِه را
شنیدستی[1] که گاوی در علف‌خوار بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عزّوجلّ که از برکت درویشان محروم نماندم گرچه[2] بصورت از صحبت وحید[3] افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عُمر این نصیحت بکار آید

بیک ناتراشیده در مجلسی برنجد دلِ هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنند ازگلاب سگی در وی افتد کند منجلاب



زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از ان خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او تا ظنّ صلاحیت در حق او زیادت کنند

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی بتر کستانست

چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر باری بمجلس سلطان در طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

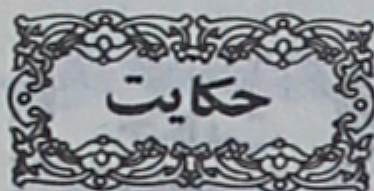
ای هنرها گرفته بر کف دست عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل

۱. نمی‌بینی. ۲. ص: که چه. ۳. جدا.



یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی[۱] و شب‌خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة‌الله علیه نشسته[۲] بودم و همه شب دیده بر هم نبسته[۳] و مصحف عزیز بر کنار[۴] گرفته[۵] و طایفه‌ای گرد ما خفته پدر راگفتم از اینان یکی سر برنمی‌دارد که دوگانیی بگزارد چنان خواب غفلت برده‌اند که‌گویی نخفته‌اند که مرده‌اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن[۶] که در پوستین خلق[۷] افتی

نبیند مدّعی جز خویشتن را — که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند[۸] — نبینی هیچ کس عاجز[۹] تر ازخویش



یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی‌ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می کردند سر برآورد وگفت من آنم که من دانم

کفیتَ اَذی یا مَن یَعدُّ مَحاسنی — عَلانیتی هذا ولم تدرَ ما بَطن[۱۰]

شخصم بچشم عالمیان خوب‌منظرست — وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را به نقش ونگاری که هست خلق — تحسین کنندواوخجل ازپای زشت‌خویش



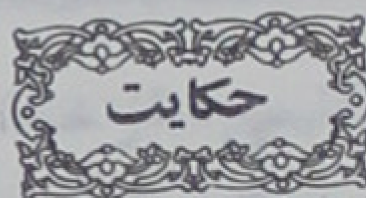
یکی از صلحای لبنان که مقامات[۱۱] او در دیار عرب مذکور بود وکرامات[۱۲] مشهور به

۱. بودم. ۲. پدر نشسته. ۳. دیده نبسته. ۴. در کنار. ۵. نهاده.
۶. ازان به. ۷. مردم. ۸. ببخشد. ۹. مسکین.
۱۰. باطنی. ۱۱. ص: مقاومات. ۱۲. ص: مذکور و کرامات.

جامع دمشق درآمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و به حوض درافتاد و بمشقت[1] ازان جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی زاصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بروی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاك چیزی نماند[2] شیخ اندرین فکرت[3] فرو رفت و پس از تأمل بسیار سر برآورد وگفت نشنیده‌ای که خواجه عالم علیه‌السلام گفت لی مَعَ اللهِ وقتٌ لا یَسَعُنی فیه مَلَکٌ مقربٌ ولا نبیٌ مُرسَل و نگفت علی‌الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرئیل ومیکائیل نپرداختی و دیگر وقت باحفصه و زینب درساختی مُشاهَدَةُ الاَبرار بَینَ التجلی وَالإستتار می‌نمایند و می‌ربایند

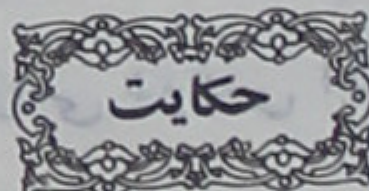
دیدار می‌نمایی و پرهیز می کنی بازار خویش و آتش ما تیز می کنی

أُشاهِدُ مَنْ أهوىٰ بغیرِ وَسیلةٍ فَیَلْحَقنی شَأنٌ اَضلُّ طَریقاً[4]



حکایت

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند که ای روشن‌گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینیم گهی بر[5] پشت پای خود نبینیم
اگر درویش در حالی بماندی سر دست از دو عالم بر[6] فشاندی



حکایت

در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای همی‌گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده[7] دل‌مرده ره

۱. مشقت بسیار. ۲. نمانده بود. گ: نمانده بود زمانی تفکر کرد وگفت که نشنیده‌ای که سیدالمرسلین علیه‌السلام. ۳. فکرت زمانی. ۴. در بعضی نسخ این بیت نیز هست.

یؤَجِّجُ ناراً ثمّ یطفی برشة لِذاك ترانی محرقاً و غریقاً

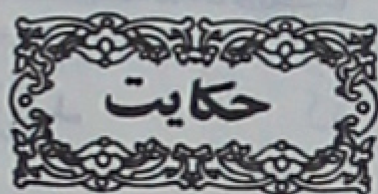
۵، ۶. ص: در. ۷. گ: کلمه‌ای چند بطریق وعظ میگفتم با قومی افسرده.

از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم درنمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلت کوران ولیکن دَر معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معانی این آیت[1] که وَنحن اَقربُ الیه مِن حَبل‌الورید سخن بجایی رسانیده که گفتم[2]

دوست نزدیکتر از من بمن است ... وینت مشکل که من از وی دورم
چه کنم باکه توان‌گفت که او[3] ... درکنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضاله[4] قدح در دست که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر درو اثر کرد و نعره‌ای زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش گفتم ای سبحان‌الله[5] دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور[6]

فهم سخن چون نکند مستمع ... قوّت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار ... تا بزند مرد سخنگوی گوی



حکایت

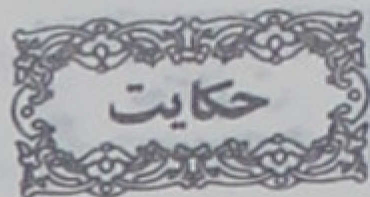
شبی در بیابان مکه از بی‌خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان راگفتم دست از من بدار

پای مسکین پیاده چند رود ... کز تحمل ستوه شد بُختی
تا شود جسم فربهی لاغر ... لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بردی وگر خفتی مردی

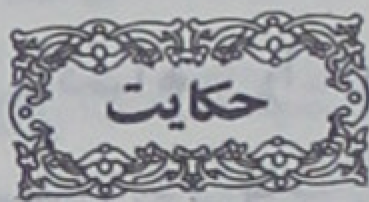
خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت ... شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

۱. گ: درمعنی آیت و نحن. ۲. می‌گفتم. گ: رسانیده بودم که. ۳. دوست.
۴. فضله. ۵. گفتم سبحان‌الله. ۶. گ: دوران باخبر در خروش و نزدیکان بی‌بصر خاموش.



پارسایی را دیدم بر کنار دریا[1] که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو بِه نمیشد مدتها در آن رنجور[2] بود و[3] شکر خدایْ عزّوجلّ علی‌الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

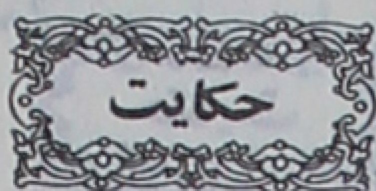
گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز — تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه‌گنه صادر شد — کو دل[4] آزرده شد از من غم آنم باشد



درویشی[5] را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش بدر کنند[6] صاحب‌گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حدّ شرع فرونگذارم گفت آنچه فرمودی راست‌گفتی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید والفقیرُ لایَمْلِکُ هرچه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم دست ازو بداشت و[7] ملامت کردن‌گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الّا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده‌ای که‌گویند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب[8]

چون بسختی دربمانی تن بعجز اندر مده — دشمنانرا پوست بر کن دوستان را[9] پوستین

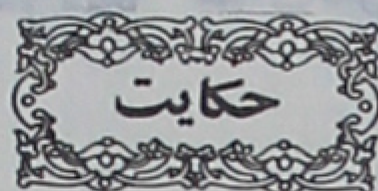
۱. گ، ه: صحرا. ۲. رنج. ۳. گ: و همچنان شکر حق میگفت که بمصیبتی...
۴. که وی. ۵. ص: درویش. ۶. ببرند. ۷. بداشت پس.
۸. گ: خانه دوستان بروفتن به که در دشمنان کوفتن. ۹. ص. دشمنان را.



حکایت

پادشاهی پارسایی را[1] دید گفت هیچت از ما یاد آید[2] گفت بلی وقتی که خدا را فراموش می کنم

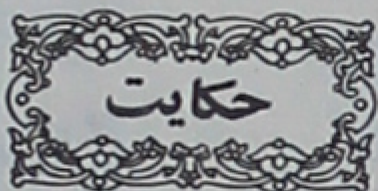
هر سو دود آن کش[3] ز بر خویش براند — وآن را که بخواند بدر کس ندواند



حکایت

یکی از جمله صالحان[4] بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن که مردم بخلاف این معتقد بودند[5] ندا آمد که این پادشه بارادت درویشان ببهشت اندرست و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

دلقت بچه کار آید و مَسحیّ[6] و مرقع — خود را زعملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی[7] داشتنت نیست — درویش‌صفت باش و کلاه تتری دار



حکایت

پیاده‌ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد و معلومی نداشت خرامان همی رفت و می‌گفت

نه بَاستر بَرسوارم نه چه اُشتر زیر بارم[8] — نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

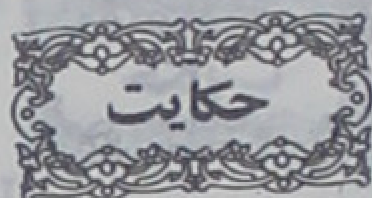
۱. ص: پادشاهی را پارسایی. ۲. می‌آید. ۳. آن کس. ۴. از صلحا.
۵. همی پنداشتند. ۶. تسبیح. ۷. پرکی- ترکی.
۸. نه باشتری سوارم نه چه خر بزیر بارم گ: نه بر اشتر برسوارم نه چه استر.

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم	نفسی می‌زنم آسوده و عمری می‌گذارم

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود درسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش بیالینش فراز آمد و گفت ما بسختی بنمردیم و تو بر بختی بمردی

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست	چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیزرو که بماند	که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاك تندرستان را	دفن کردیم[1] و زخم‌خورده نمرد



عابدی را پادشاهی[2] طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که دارد درحق[3] من زیادت کند آورده‌اند که داروی قاتل بخورد و بمرد

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز	پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایانِ روی در مخلوق	پشت بر قبله می کنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند	باید که بجز خدا نداند



کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی‌قیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیمبر شفیع آوردند و فایده نبود

چو پیروز شد دزد تیره‌روان	چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی

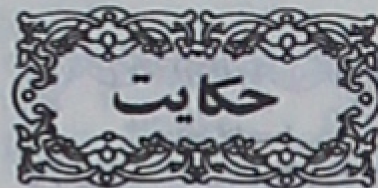
۱. کردند. ۲. ص: عابدی پادشاهی. ۳. که درحق من دارد.

کنی و موعظه‌ای گویی تا[1] طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت[2] با ایشان گفتن

آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه‌دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنی[3] در سنگ

همانا که جرم از طرف ماست

بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند



حکایت

چندانکه مرا شیخ اجلّ ابوالفرج بن[4] جوزی رحمة‌الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عُزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربّی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب گر مَی خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم که در[5] میان مطربی دیدم

گویی رگ جان می‌گسلد زخمه ناسازش ناخوش‌تر از آوازه مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو درگوش[6] وگهی بر لب که خاموش

نُهاجُ[7] اِلی صوتِ الأَغانی لطیبها[8] وانتَ مُغنٍّ اِن سَکتَّ نطیبُ

نبیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم درکشی

چون در آواز آمد آن بربط‌سرای کدخدا راگفتم از بهر خدای

۱. که. ۲. حکمت باشد. ۳. آهنین. ۴. ص: ابوالفرج‌ابن. ۵. و در آن.
۶. گ: حریفان برگوش. ۷. ص: یهاج. ۸. ص لطیفها، لطیبه.

زیبقم درگوش کُن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم

فی‌الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده[۱] بروز آوردم

مؤذن[۲] بانگ بی‌هنگام برداشت
نمی‌داند که چند از شب گذشته است
درازیّ[۳] شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشته است

بامدادان بحکم تبرك دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حقّ او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند[۴] یکی زان میان زبان تعرّض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقه مشایخ بچنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه‌ای در دف

مطربی دور ازین خجسته‌سرای
کس دوبارش ندیده در یک جای
راست چون بانگش[۵] از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که[۶] مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا[۷] بر کیفیت آن واقف نگردانی تا منش هم تقرب کنم و بر مطایبتی که کردم استغفار گویم گفتم بلی[۸] بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترك سماع فرموده است و موعظه بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده امشبم[۹] طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم[۱۰]

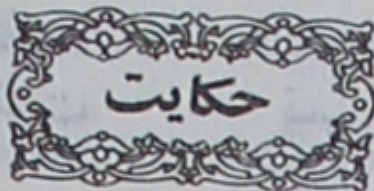
آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و خراسان[۱۱] و حجاز[۱۲]ست
از حنجره مطرب مکروه نزیبد

۱. بچند محنت. ۲. ص: مأذن. ۳. گ: درازای. ۴. کردند نهفته بخندیدند.

۵. گ: مویش. ۶. کنی بحکم آنکه. ۷. مرا نیز. ۸. ص: گویم بلی. ۹. تا امشب که.

۱۰. گ: کرامت شیخ ظاهر... واقف گردان گفتم شیخ اجلم... فرمودی و موعظه‌های بلیغ گفتی و در سمع ... طالع میمون بدین... کرد و توبه... سماع و مجالست نگردم.

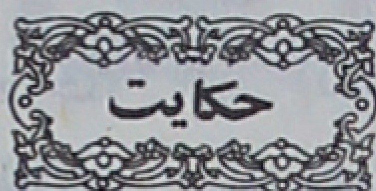
۱۱. سپاهان، نهاوند. ۱۲. عراق.



حکایت

لقمان راگفتند ادب[۱] از که آموختی گفت از بی‌ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن[۲] پرهیز کردم

نگویند از سر بازیچه حرفی | کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان | بخوانند آیدش بازیچه درگوش



حکایت

عابدی را حکایت کنند[۳] که شبی ده من[۴] طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی[۵] صاحبدلی شنید وگفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

اندرون از طعام خالی دار | تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن | که پُری از طعام تا بینی



حکایت

بخشایش الهی گم‌شده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت[۶] دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که بر قاعده اوّلست و زهد و طاعتش نامعول[۷]

۱. ص: حکمت. ۲. ازآن. ۳. ص: کند.
۴. ه: که هر شبی ده بار. ۵. ختمی بکردی. ۶. س: اخلاق او مبدل شد.
۷. ص: طاعتش معول، و صلاحش بی‌معول.

بعذروتوبه[1] توان رستن[2] از عذاب خدای ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد[3] جوابش داد که شکر این نعمت چگونه‌گزاری که بهتر از آنی که[4] پندارندت

چندگویی که بداندیش و حسود عیب‌جویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند گه بد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید[5] خلق[6] به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن همگنان[7] در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن[8]

اِنّی لَمُستَتِرٌ مِن عَینِ جیرانی وَاللهُ یَعلم اسراری و اعلانی

در بسته بروی خود زمردم تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود و عالم‌الغیب دانای نهان و آشکارا



حکایت

پیش یکی از[9] مشایخ گله کردم که فلان بفساد من[10] گواهی داده است گفتا بصلاحش خجل کن

تو نیکوروش باش تا بدسگال بنقص توگفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال

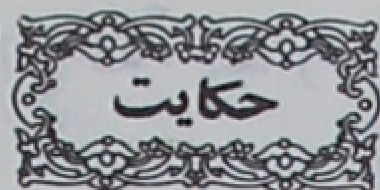
۱. بعذر توبه. ۲. رست. ۳. برد و گفت از زبان مردم برنجم. ۴. که همی.

۵. ص: گویند. ۶. بدت پندارند. ۷. خلایق.

۸. هـ: مصیبت من دشوارست که ظن... و من بخلاف آن. و در بعضی از نسخ این شعر هم هست:

اگر آنچه میگفتمی کردمی نکوسیرت و پارسا بودمی

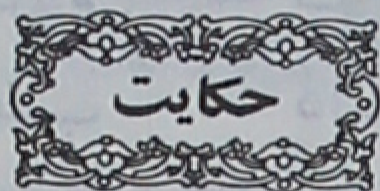
۹. از کبار. ۱۰. در حق من بفساد.



حکایت [۱]

یکی را از مشایخ شام پرسیدند از حقیقت تصوف [۲] گفت پیش ازین طایفه‌ای در جهان بودند [۳] بصورت پریشان و بمعنی جمع اکنون جماعتی هستند بصورت جمع و بمعنی پریشان [۴]

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل	به تنهایی‌اندر صفایی نبینی
ورت جاه و مالست و زرع و تجارت	چو دل با خدایست خلوت نشینی



حکایت

یاد دارم که شبی در [۵] کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه‌ای خفته شوریده‌ای که دران سفر همراه ما بود نعره‌ای برآورد [۶] و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروّت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته [۷]

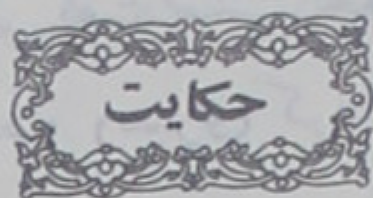
دوش مرغی بصبح می‌نالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا	بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح گوی و من خاموش

۱. این حکایت در حاشیه نسخه متن است و در بعضی از نسخ هم نیست.

۲. که حقیقت تصوف چیست. ۳. پراکنده بودند بصورت و بمعنی جمع و امروز خلقی جمعند و بدل پراکنده.

۴. در جهان پراکنده بودند بصورت و بمعنی جمع اینساعت بظاهر جمعند و بدل پراکنده. ۵. که در.

۶. گ: خفته که شوریده‌ای نعره برآورد. ۷. و من خفته. گ: و من بغفلت خاموش.



حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحبدل هم‌دم من[۱] بودند و هم‌قدم وقتها زمزمه‌ای بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل، منکر حال درویشان بود و بی‌خبر از درد ایشان تا[۲] برسیدیم به خیلِ بنی هلال کودکی سیاه از حیّ عرب بدرآمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی‌کند

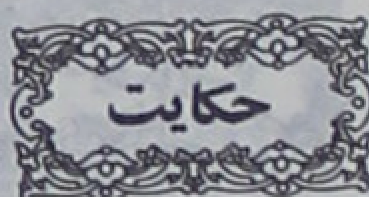
دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری ‌ ‌ ‌ تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری[۳]

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب ‌ ‌ ‌ گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری

وَ عِندَ هُبُوبِ النّاشراتِ عَلَی الحِمی ‌ ‌ ‌ تمیلُ غُصونُ البانِ لاالحَجَرُ[۴] الصّلدُ

بذکرش هرچه بینی در خروش است ‌ ‌ ‌ دلی داند درین معنی که گوش است

نه بلبل برگلش تسبیح خوانیست ‌ ‌ ‌ که هر خاری بتسبیحش زبانیست



حکایت

یکی را از ملوك مدّت عمر سپری شد قایم‌مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از درشهر اندرآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو[۵] کنند اتفاقاً اول کسی که درآمد گدایی بود همه عمر[۶] لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملك بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدّتی ملك راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوك از هر طرف بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن فی‌الجمله سپاه و

۱. ص: هم‌دم بودند. ۲. ص: ایشان بود. ۳. درمتن این بیت را تراشیده و کلماتی از آنرا تغییر داده‌اند. ۴. ص: لاالحجرو. ۵. بوی. ۶. ص: عمر او.

و رعیت بهم برآمدند[1] و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود از سفری بازآمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را عزّوجلّ که گلت از خار برآمد و خار از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی اِنَّ مَعَ العسرِ یُسرا

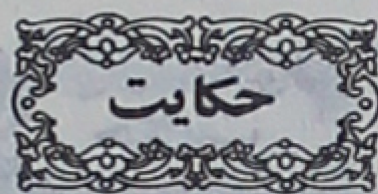
شکوفه گاه شکفته است وگاه خوشیده | درخت وقت برهنه است ووقت پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی

اگر دنیا نباشد دردمندیم | وگر باشد بمهرش پای بندیم
حجابی زین درون[2] آشوب تر نیست | که رنج خاطرست ار[3] هست وگر نیست

مطلب گر توانگری خواهی | جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند | تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار | صبر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهرام، گوری | نه چون پای ملخ باشد ز موری[4]



ابوهریره رضی‌الله‌عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی‌الله‌علیه آمدی گفت یا اباهریره

۱. برآمد. ۲. بلایی زین جهان. ۳. ص: گر. ۴. این حکایت در متن و در بعضی از نسخ نیست از نسخه کتابخانه سلطنتی نقل کردیم:

حکایت

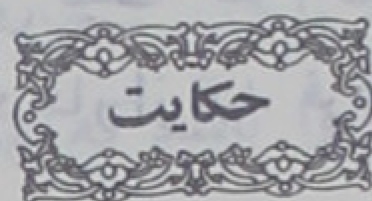
یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق ملاقات نیفتاد کسی گفت فلانرا دیر شد که ندیدی گفت من او را نخواهم که ببینم قضا را یکی ازکسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفت هیچ ملالی نیست اما دوستان دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشند و مرا راحت خویش در رنج او نباید.

در بزرگی و دار و گیر عمل | ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی | درد دل پیش دوستان آرند

زُرنی غِبّاً تَزْدَدْ حُبّاً   هر روز میا تا محبت زیادت شود

صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کس او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز می‌توان دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب

بدیدار مردم شدن عیب نیست   ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی   ملامت نباید شنیدت[1] زکس



یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت و[2] بی‌اختیار ازو صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه[3] کردم اختیاری نبود و بزهی بر من ننوشتند و راحتی بوجود من[4] رسید شما هم بکرم معذور دارید

شکم زندان بادست ای خردمند   ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد[5] فرو هل   که باد اندر شکم بارست[6] بر دل

حریف ترشروی[7] ناسازگار   چو خواهد شدن دست پیشش مدار



از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر[8] فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکارگل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه‌ای میان ما بود گذر کرد و بشناخت وگفت ای فلان این چه حالتست گفتم چه‌گویم

همی‌گریختم از مردمان بکوه و بدشت   که از خدای نبودم بآدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت   که در طویله نامردمم باید ساخت

۱. شنیدن. ۲. پس. ۳. در این چه. ۴. بمن. ۵. ص: بینی، باشد، آید.
۶. باریست. ۷. گرانجان. ۸. اسیر قید.

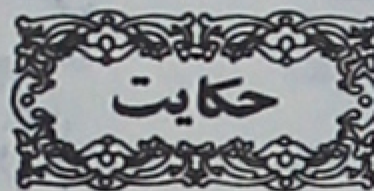
پای در زنجیر پیش دوستان   به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و به ده دینار از قیدم خلاص کرد[۱] و با خود بحلب برد و دختری که داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار مدتی برآمد بدخوی ستیزه‌روی نافرمان بود زبان‌درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن

زن بد در سرای مرد نکو   هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار   وَ قِنا رَبّنا عذابَ النّار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا از فرنگ بازخرید گفتم بلی من آنم که به ده دینار از قید فرنگم بازخرید[۲] و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد[۳]

شنیدم گوسپندی را بزرگی   رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد در[۴] حلقش بمالید   روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی   چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی



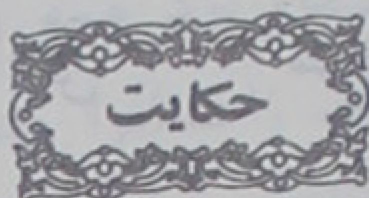
حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیز چگونه می‌گذرد گفت همه شب در مناجات و سحر[۵] در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف وی معین دارند و بار عیال از دل او برخیزد

ای گرفتار[۶] پای‌بند عیال   دیگر آسودگی[۷] مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت   بازت آرد زسیر در ملکوت
همه روز اتفاق می‌سازم   که بشب با خدای پردازم

۱. برهانید. ۲. رهانید. ۳. گ: از فرنگ به ده دینار خلاص داد گفتم بلی به ده دینارم خلاص کرد و بصد دینار بدست توگرفتار. ۴. بر. ۵. نسخه متن از اینجا ندارد تا: گر آب چاه نصرانی نه پاکست باب سوم. حکایت گدایی هول را.. ۶: گرفتارو. ۷. آزادگی.

شب چو عقد نماز می‌بندم
چه خورد بامداد فرزندم



حکایت

یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک وی رفت وگفت اگر مصلحت بینی بشهر اندر[1] برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکت انفاس شما مستفیدگردند و بصلاح[2] اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت یکی از وزیران گفتش پاس[3] خاطر ملک را روا باشد که چند روزی بشهر اندر آیی و کیفیت مکان[4] معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده‌اند که عابد بشهر اندر آمد و بستان‌سرای خاص ملک را بدو پرداختند مقامی دلگشای روان‌آسای

گل سرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز
شیر[5] ناخورده طفل دایه هنوز

وَ افانینُ عَلیها جُلنار
عُلِّقَتْ بِالشَّجَرِ الأخْضَرِ نار

ملک در حال کنیزکی خوبروی پیش[6] فرستاد

ازین مه پاره‌ای عابدفریبی
ملایک‌صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایانرا شکیبی

همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف‌الاعتدال[7]

هَلکَ‌النّاسُ حَولَه عطشاً
وَهْوَ ساقٍ یَری وَ لا یَسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر
همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای[8] لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و

۱. از. ۲. صالح. ۳. گ: زاهد قبول نکرد وزراء گفتند پاس. ۴. حال. ۵. سیر.
۶. پیشش. ۷. در بعضی از نسخ افزوده شده: که زور دست جمال او پنجه تقوی شکسته و دست قوت صاحبدلان بر کتف بسته. ۸. از طعمه‌ها.

مشموم و حلاوات[۱] تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک

درسر کارتو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

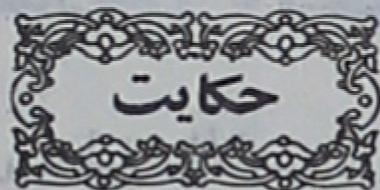
فی‌الجمله دولت وقتِ مجموع، بروز زوال[۲] آمد چنانکه شاعرگوید

هر که هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان‌آوران پاك نفس
چون بدنیای دون فرود آید بعسل دربماند پای مگس

بار دیگر ملك بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سپید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بمروحه طاوسی بالای سر ایستاده پر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملك بانجام سخن گفت چنین که من این هر دو طایفه را دوست دارم[۳] در جهان کس[۴] ندارد یکی علما و دیگر زهاد را وزیر فیلسوف جهاندیده حاذق[۵] که با او بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکویی کنی عالمان را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند

خاتون خوبصورت پاکیزه‌روی را نقش و نگار و خاتم پیروزه‌گو مباش
درویش نیك‌سیرت پاکیزه‌خوی[۶] را نان رباط و لقمه دریوزه‌گو مباش

تا مرا هست و دیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید[۷]



حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر این حالت بمراد من برآید

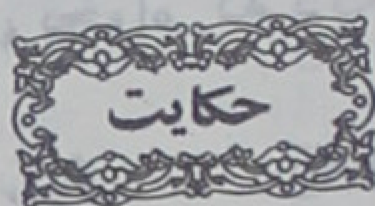
۱. حلاوت. ۲. بزوال. ۳. گ: گفت من این دو طایفه دوست میدارم علما و زهاد... وزیر حاضر بود.
۴. کس دوست. ۵. صادق. ۶. فرخنده رای. ۷. س: بجای این اشعار ابیات ذیل را دارد:

نه زاهد را درم باید نه دینار چو بستد زاهد دیگر بدست آر
آنرا که سیرتی خوش و سرّیست با خدای بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهد است
و انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب بی‌گوشوار و خاتم پیروزه شاهد است

و دو بیت اخیر در بعضی از نسخ در آخر حکایت بعد نوشته شده.

چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد[۱] تا صرف[۲] کند بر زاهدان گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه بازآمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد وگفت زاهدانرا چندانکه‌گردیدم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمیستاند و آنکه میستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان راگفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادتست و اقرارمرین شوخ دیده را عداوتست و انکار وحق بجانب اوست

زاهد که درم‌گرفت و دینار زاهدتر ازو یکی بدست آر



یکی را از علمای راسخ پرسیدند چه‌گویی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند[۳] حلالست و اگر جمع از بهر نان می‌نشیند[۴] حرام

نان از برای کنج عبادت‌گرفته‌اند صاحبدلان نه کنج عبادت‌برای نان



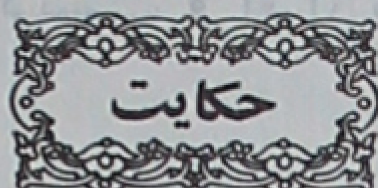
درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه[۵] کریم‌النفس بود طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او و هر یکی بذله و لطیفه همی‌گفتند درویش راه[۶] بیابان‌کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت‌گفت ترا هم چیزی باید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام بیک بیت از من قناعت‌کنید همگنان برغبت‌گفتند بگوی‌گفت

۱. کیسه‌ای داد پُر درم. ۲. تفرقه. ۳. می‌ستانند. ۴. می‌نشینند. ۵. بقعه مردی.
۶. بیابان طی.

من گرسنه در برابرم[۱] سفره نان همچون عزبم بر در حمام زنان

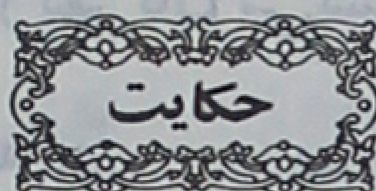
یاران نهایت عجز او بدانستند و[۲] سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان می‌سازند[۳] درویش سر برآورد و[۴] گفت

کوفته بر سفره من گو مباش گرسنه[۵] را نان تهی کوفته است



مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلایق برنج اندرم از بس که بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردّد ایشان تشویش می‌باشد گفت هر چه درویشانند مرایشانرا وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین[۶]



فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان[۷] در من اثر نمی کند بحکم آنکه نمی‌بینم مرایشان را فعلی[۸] موافق گفتار

ترك دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند

اتأمُرونَ الناسَ بِالبرِ و تَنسونَ أنفُسَکمْ

عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گمست که را رهبری کند

۱. گ: در برابر. ۲. همگنان بخندیدند و ظرافتش پسندیدند ۳. گ: کوفته میسازند گفت.
۴. بخندید و. ۵. کوفته. ۶. روم. ۷. ه: هیچ از سخن متکلمان. ۸. س: کرداری.

پدر گفت ای پسر بمجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فارجه[1] بشنید وگفت توکه چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چو کلبه بزّازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

گفتِ عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدّعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشته است پند بر دیوار

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد زموج وین جهد[2] میکند که بگیرد غریق را



حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان[3] از خواب مستی سر[4] برآورد وگفت اذا مَرّوا بِاللغو مَرّوا کراماً

اِذا رأیتَ اثیماً کن ساتراً و حلیماً یا مَنْ تُقَبِّحُ اَمری لِمَ لاتَمُرُّ کریماً[5]

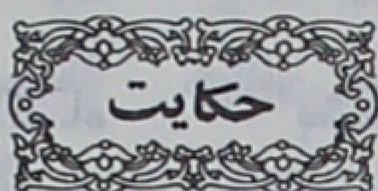
متاب ای پارسا روی ازگنهکار ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن

۱. فارحه، فاجره، گ: مازحه. ۲. سعی. ۳. نظر، جوان. گ: نظر کرد. ۴. جوان سر.
۵. این بیت در بعضی نسخ نیست.

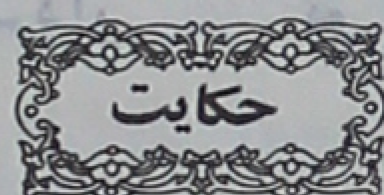
طایفه رندان بخلاف[۱] درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزاگفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی[۲] رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدّعیست و خرقه برو حرام

دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز

گرگزندت رسد تحمل کن که بعفو ازگناه پاك شوی
ای برادر چو خاك خواهی شد[۳] خاك شو پیش از آنکه خاك شوی[۴]



این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت ازگرد راه و رنج رکاب گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هردو خواجه‌تاشانیم بنده بارگاه سلطانیم
من زخدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار نه بیابان و باد و گرد وغبار
قدم من بسعی پیشترست پس چرا عزّت[۵] تو بیشترست
تو بَرِ بندگان مه رویی با غلامان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان بسفر پای‌بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده‌گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد



یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمد* وکف بر دماغ انداخته[۶] گفت این را

۱. بانکار. ۲. حالتی. ۳. ای برادر چو عاقبت خاکست. ۴. این دو بیت در بعضی نسخ نیست.
۵. راحت. ۶. آورده. * برآمده (؟) م.

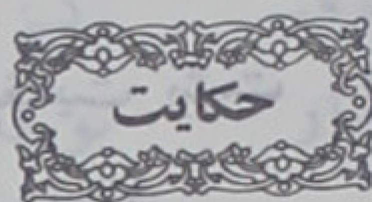
چه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی‌آرد

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بر دَرَد پیشانی پیل
نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

بنی‌آدم سرشت از خاک دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست[۲]



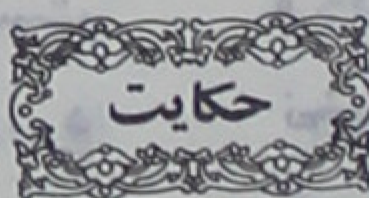
بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدّم دارد و حکما گفته‌اند برادر که دربند خویشست نه برادر[۳] و نه خویشست

همره اگر شتاب کند در سفر تو بیست[۴]
دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودّت قربی

یاد دارم که[۵] مدّعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی‌القربی فرموده و اینچه توگفتی، مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست وَ اِن جاهَداكَ عَلىٰ اَن تُشْرِكَ بی ما لَیس لَكَ به عِلمٌ فلا تُطِعْهُما

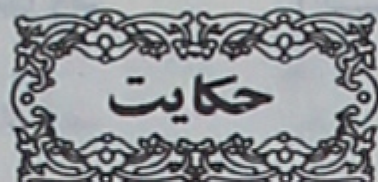
هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد



پیرمردی لطیف در بغداد
دخترک[۶] را بکفشدوزی داد

۱. فرومانده. ۲. در بعضی نسخ این دو بیت نیست. ۳. برادرست.
۴. ایست، کند همره تو نیست. ۵. که یکی مدّعی. ۶. دخترش.

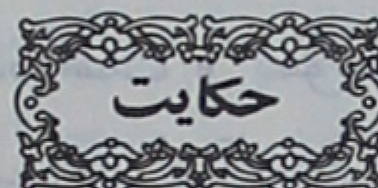
مردك سنگدل چنان بگزید   لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش   پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست   چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار   هزل بگذار و جدّ ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست   ندهد جز بوقت مرگ از دست



آورده‌اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی‌نمود

زشت باشد دبیقی و دیبا   که بود بر عروس نازیبا

فی‌الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری ببستند آورده‌اند که حکیمی در آن تاریخ از سرندیب آمده بود که دیده نابینا روشن همی کرد فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد شوی زن زشت‌روی نابینا به



پادشاهی بدیده استحقار[1] در طایفه درویشان نظر کرد یکی زان میان بفراست بجای آورد وگفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر[2]

اگر کشورخدای کامرانست   وگر درویش حاجتمند نانست
درآنساعت که خواهند این وآن مرد   نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی   گدایی بهتر است از پادشاهی

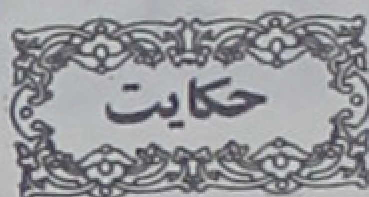
ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

۱. استخفاف.   ۲. بهتر انشاءالله.

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی[۱] وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسیاسنگی نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویشست وگر[۲] در قباست اما هرزه‌گردی بی‌نماز هواپرست هوسباز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه[۳] بر زبان آید رندست وگر در عباست

ای درونت برهنه از تقوی کز برون جامه ریا داری
پرده هفت‌رنگ در مگذار توکه در خانه بوریا داری



حکایت

دیدم گل تازه چند دسته برگنبدی از گیاه رسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه وگفت خاموش صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم پرورده نعمت قدیمم
گر بی‌هنرم وگر هنرمند لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم سرمایه طاعتی ندارم
او چاره کار بنده داند چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست[۴] که مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر
ای بارخدای عالم‌آرای بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضاگیر ای مرد خدا دَرِ[۵] خداگیر
بدبخت کسی که سر بتابد زین درکه دری دگر بیابد

۱. جلفی. ۲. اگرچه. ۳. آنچه. ۴. رسمی است. ۵. ره.



حکایت

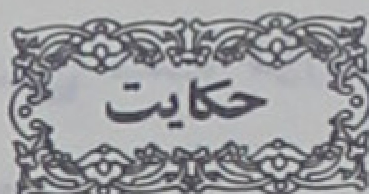
حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام[۱] بهترست گفت آنکه را سخاوتست بشجاعت حاجت نیست

نماند حاتم طایی ولیک تا به ابد   بماند نام بلندش بنیکوی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضله رز را   چو باغبان بزند[۲] بیشتر دهد انگور
نبشته است برگور بهرام گور   که دست کرم به زبازوی زور[۳]

۱. شجاعت که کدام.   ۲. ببرد.   ۳. این بیت در بعضی نسخ نیست.

باب سوم

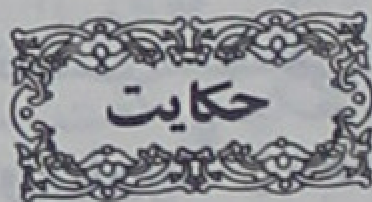
در فضیلت قناعت



حکایت

خواهنده مغربی در صف بزّازان حلب می‌گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی

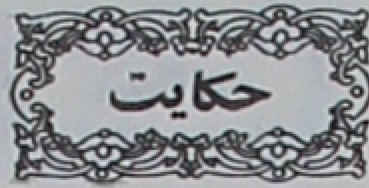
ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست	هر کرا صبر نیست حکمت نیست



حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبةالامر آن یکی علّامه عصر گشت و این یکی عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بمانده است گفت ای برادر شکر نعمت باری عزّاسمه همچنان افزونترست بر من که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم	که زور مردم‌آزاری ندارم

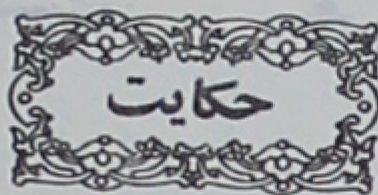


درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و رقعه بر خرقه همیدوخت و تسکین خاطر[۱] مسکین را همیگفت

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق
که بار محنت خود به که بار منت خلق[۲]

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر دَر دلها نشسته اگر بر صورت حال تو چنانکه هست وقوف یابد[۳] پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پسی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بَرِ خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپایمردی همسایه در بهشت



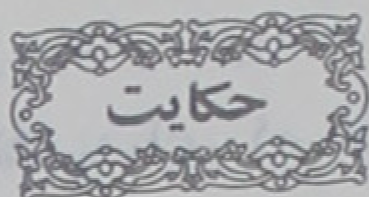
یکی از ملوك عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی‌الله علیه وسلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد[۴] و معالجه از وی درنخواست پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و درین مدّت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین[۵] است بجای آورد رسول علیه‌السلام گفت این طایفه را طریقتیست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست ازطعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین ببوسید و برفت

۱. دل. ۲. هـ: بعد از این بیت، این دو بیت نیز هست:

گر آنچه میبرم از بار فاقه شرح دهم
کسان تفقد حالم کنند یا نکنند
هم احتمال جفای زمانه اولیتر
که احتمال سؤالم کنند یا نکنند

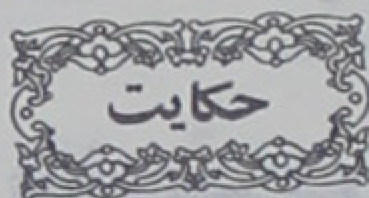
۳. تو مطلع گردد. ۴. نبرد. ۵. متعین.

سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سرانگشت سوی لقمه دراز
که زناگفتنش خلل زاید یا زناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار



در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایتست گفت این قدر چه قوّت دهد گفت هذالمِقدارُ یَحْمِلُکَ و مازاد عَلیٰ ذلک فأنتَ حامِلُه یعنی اینقدر ترا بر پای همی دارد و هرچه برین زیادت کنی تو حمال آنی

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست



دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که هر بدو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقاً[1] بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه‌ای[2] کردند و در بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند در را گشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن یکی بسیارخوار بوده است طاقت بینوابی نیاورد[3] بسختی هلاك شد وین دگر خویشتن‌دار بوده است لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت بماند[4]

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد[5]

۱. قضا را. ۲. بخانه درکردند و. ۳. نداشت. ۴. سلامت بماند.

۵. در بعضی از نسخ: تنور شکم دمبدم تافتن مصیبت بود روز نایافتن.



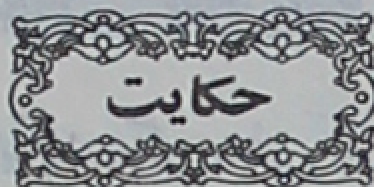
یکی از حکما پسر را نهی همیکرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق[1] را بکشد نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کلوا وَ اشرَبوا وَلا تسرفوا

نه چندان بخور کز دهانت برآید نه چندانکه از ضعف جانت برآید

با آنکه در وجود طعامست عیش نفس رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ور نان خشک دیر[2] خوری گلشکر بود

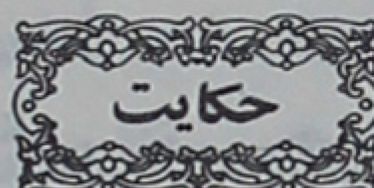
رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

معده چو کج[3] گشت و شکم درد خاست سود ندارد همه اسباب راست



بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز[4] مطالبت کردی و سخنان با خشونت[5] گفتی اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از[6] تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم

ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوّابان
بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان



جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوش دارو

۱. مردم. گ، ه: گرسنگی مرد را میکشد گفت اندازه . . . ۲. ه: ور خشک نان بوقت خوری. ۳. پر.
۴. هر روزی. ۵. س: ناخوش. ۶. جز.

دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند[1] آن بازرگان ببخل معروف بود

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی درجهان[2]

جوانمرد گفت اگر خواهم دارو[3] دهد یا ندهد وگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است

هر چه از دونان بمنت خواستی
در تن افزودیّ و از جان کاستی

و حکیمان گفته‌اند آب حیات اگر فروشند فی‌المثل بآب روی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی[4]
به از شیرینی از دست ترشروی



یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که درو معتقد بود[5] بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض[6] سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح[7] آمد

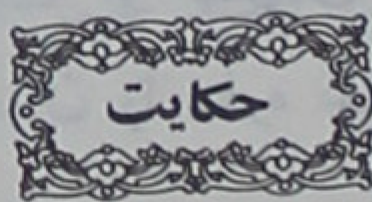
ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

بحاجتی که روی تازه‌روی و خندان‌رو
فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده‌اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودّت معهود[8] برقرار ندید گفت

بِئسَ اَلمطاعِمُ حینَ الذُّلِ یَکسِبُها
القِدرُ مُنتَصَبٌ وَالقَدرُ مَخفوُضٌ

نانم افزود و آبرویم کاست
بینوایی به از مذلت خواست

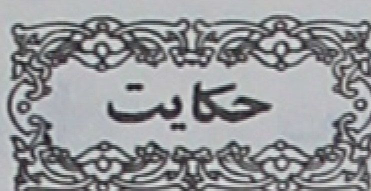


درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بیقیاس اگر بر حاجت

۱. وگویند. ۲. ندیدستی بخواب. ۳. اگر نوشدارو خواهم ازو.
۴. خوش روی. ۵. و با یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ در حق وی داشت. ۶. تعریض.
۷. س: ناپسند. ۸. گ: کم فقیه چون محبت معهود.

تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت مَنَت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی[1] گفت عطای او را بلقای او بخشیدم

مبر حاجت بنزدیک ترشروی   که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی   که از رویش بنقد آسوده گردی



حکایت

خشکسالی در اسکندریه[۲] عنان طاقت درویش از دست رفته بود درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته

نماند جانور از وحش وطیر وماهی ومور   که بر فلک نشد از بیمرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود   که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سال مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اقتصار کنیم[۳] که اندك، دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودار[۴] خرواری

گر تتر بکشد این مخنث را   تتری را دگر[۵] نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش   آب در زیر و آدمی در پشت[۶]

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی درین سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه

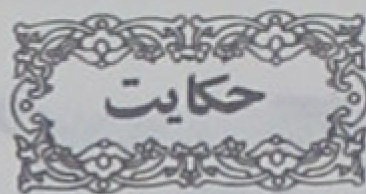
۱. هـ: لب فروهشته و ابرو بهم درکشیده و تند نشسته بازگردید وسخن نگفت پرسیدش چه کردی.

۲. باسکندریه در.   ۳. کنم.   ۴. نمونه، نموده.   ۵. س: بدان.

۶. گ: زیرو مردمان بر پشت.

بطاقت رسیده[1] بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

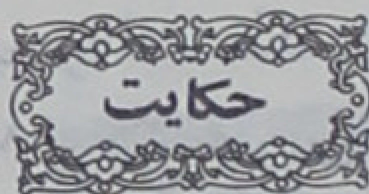
نخورد شیر نیم خورده سگ ور بمیرد بسختی اندر غار
تن بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک بیهنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل لاجورد و طلاست بر دیوار



حاتم طایی راگفتند از تو[2] بزرگ همت‌تر در جهان دیده‌ای[3] یا شنیده‌ای گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشه صحرایی بحاجتی برون رفته بودم[4] خارکنی را دیدم[5] پشته فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط[6] او گرد آمده‌اند گفت

هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طایی نبرد

من او را بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم



موسی علیه‌السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ[7] اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدا عزّوجلّ مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس از چند روز[8] که بازآمد از مناجات مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه برو گرد آمده گفت این چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته

۱. بجان آمده. ۲. از خود. ۳. همت‌تر دیده‌ای. ۴. صحرایی بیرون رفتم.
۵. هـ: امرای عرب را و بحاجتی بگوشه صحرا رفتم خارکنی را دیدم گفتم. ۶. بساط، بر او.
۷. گ، هـ: بریگ درشده بود دعا کرد تا خدای عزّوجلّ مراورا نعمتی داد پس از چند روز دیدش گرفتار و خلقی بر او. ۸. روزی.

اکنون بقصاص[1] فرموده‌اند[2] و لطیفان گفته‌اند

گربه مسکین اگر پر داشتی　　تخم گنجشک از جهان برداشتی[3]

عاجز باشد که دست قوت یابد　　برخیزد و دست عاجزان برتابد

وَلو بَسطَ اللهُ الرزقَ لِعباده لَبَغوا فِی الاَرض موسی علیه‌السلام بحکمت جهان‌آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار[4]

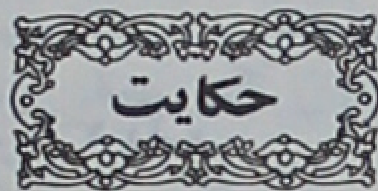
ماذا أخاضَکَ یا مَغرُورُ فِی الخَطر　　حتّی هَلَکتَ فَلیتَ النّملُ لَم یَطِرِ

بنده[5] چو جاه آمد و سیم و زرش　　سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که فلاطون[6] چه گفت[7]　　مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیارست ولی پسر گرمی دارست

آنکس که توانگرت نمی‌گرداند　　او مصلحت تو از تو بهتر داند



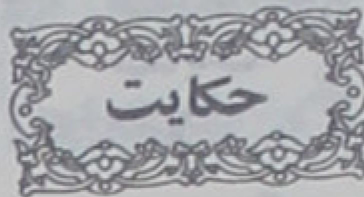
حکایت

اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی[8] با من نمانده بود و دل بر هلاك نهاده که همی ناگاه[9] کیسه‌ای یافتم پرمروارید هرگز آن ذوق[10] و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مرواریدست[11]

در بیابان خشک و ریگ روان　　تشنه را در دهان چه دُرّ چه صدف

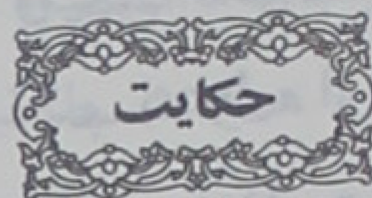
مرد بی‌توشه کاوفتاد از پای　　بر کمربند او چه زر چه خزف

۱. قصاص.　۲. گ، ه: کشته قصاص همی کنند.
۳. در بعضی از نسخ این بیت نیست و در بعضی دیگر نثر است باین قسم: اگر گربه مسکین پر...
۴. بعضی نسخ این جمله را ندارد.　۵. سفله.　۶. حکیمی.
۷. س: این مثل آخر نه حکیمی زده است.　۸. و از زاد چیزی. گ، ه: و از زاد با من چیزی نبود ناگاه.
۹. که ناگاه.　۱۰. شوق، خرمی.　۱۱. گ: آن تلخی که بدانستم که مرواریدست.



یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی می گفت

یا لیت قَبلَ مَنیّتی یَوماً اَفوزُ بمُنیتی — نَهراً تُلاطِمُ رُکبَتی وَاَظَلُّ أملاءُ قِربَتی



همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوّتش بآخر آمده و درمی چند برمیان داشت بسیاری بگردید و ره بجایی نبرد پس بسختی هلاك شد طایفه‌ای برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و برخاك نبشته

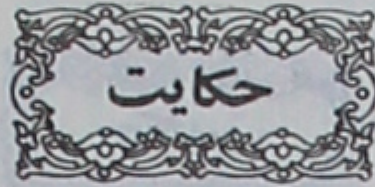
گر همه زرّ جعفری دارد — مرد بی‌توشه برنگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را — شلغم پخته به که نقره خام



هرگز از دور زمان نالیده بودم[1] و روی ازگردش آسمان[2] در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای‌پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

مرغ بریان بچشم مردم سیر — کمتر از برگ[3] تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قوت[4] نیست — شلغم پخته مرغ بریانست

۱. نالیده‌ام. ۲. ایّام. ۳. پا: بلک. ۴. قدرت.

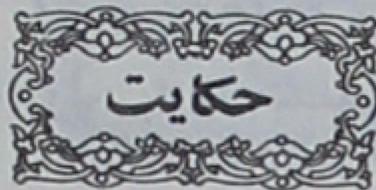


حکایت

یکی از ملوك با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتادند[1] تا شب درآمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا[2] رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نیست[3] بخانه دهقانی[4] التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم[5] دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان[6] نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همیرفت و میگفت

زقدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم   از التفات بمهمان‌سرای دهقانی

کلاه‌گوشه دهقان بآفتاب رسید   که سایه برسرش انداخت[7] چون توسلطانی



حکایت

گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست[8] اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته[9] گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چون من گدایی آلوده[10] کردن که جوجو بگدایی فراهم آورده‌ام گفت غم نیست که بکافر[11] میدهم اَلخبیثاتُ لِلخبیثین

گر آب چاه نصرانی نه پاکست   ... مرده می‌شویی[12] چه باکست

قالوا عَجِینُ الکِلس لَیسَ بِطاهِرٍ   قُلْنا نَسُدُّ بِه شُقوقَ المَبرَزِ[13]

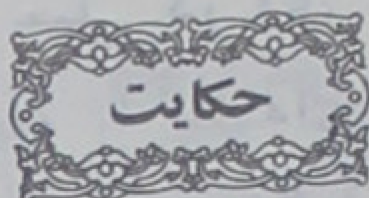
۱. افتاد. ۲. گفت آنجا. ۳. قدر پادشاهان نباشد. ۴. دهقان رکیک بخانه رکیک.

۵. کنند. ۶. س: بدین قدر ملک، سلطان بدین قدر. ۷. افکند. ۸. پیش است.

۹. گفته آید. ۱۰. دراز. ۱۱. به تتر. ۱۲. می‌شویم. ۱۳. دربعضی نسخ این بیت نیست.

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن بفرمود تا مضمون خطاب ازو بزجر و توبیخ مخلص[۱] کردند

بلطافت چو برنیاید کار سر ببی‌حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد کسی برو شاید



بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار[۲] داشت و چهل بنده[۳] خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش درآورد[۴] همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبازم بترکستان و فلان بضاعت بهندوستانست و این قباله فلان زمینست و فلان چیز را فلان[۵] ضمین گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوشست بازگفتی نه که دریای مغرب مشوشست سعدیا سفری دیگرم در پیشست اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد[۶] و از آنجا کاسه چینی بروم آرم[۷] و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و زان پس ترک تجارت[۸] کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا[۹] چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای و شنیده گفتم

آن شنیدستی که در اقصای[۱۰] غور بارسالاری[۱۱] بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادوست[۱۲] را یا قناعت پُر کند یا خاک گور

۱. مستخلص. ۲. ه: بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر در زیر بار. ۳. بنده و. ۴. برد.
۵. فلانکس. ۶. گ، ه: که شنیدم که عظیم قیمتی دارد. ۷. بَرَم. ۸. سفر. ۹. مالیخولیا.
۱۰. صحرای. ۱۱. آن شنیدستی که وقتی تاجری... دربیابانی. ۱۲. دار.



حکایت

مالداری را شنیدم که ببخل[1] چنان معروف بود که حاتم طایی درکرم[2] ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست[3] نفس جبلی در وی همچنان متمکن تا بجایی که نانی بجانی از دست ندادی وگربه‌بوهریره را بلقمه‌ای ننواختی و سگ اصحاب‌الکهف را استخوانی[4] نینداختی فی‌الجمله خانه او را[5] کس ندیدی درگشاده و سفره او را سرگشاده.

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ از پس[6] نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر حَتی اِذا اَدرَکَهُ الغَرَقُ بادی مخالف کشتی برآمد

با طبع ملولت چه کند هر[7] که نسازد شُرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی‌فایده خواندن گرفت وَاِذا رَکِبُوا فِی الفلکِ دَعَوُاللهَ مخلِصینَ لَهُ الدّین

دست تضرع چه سود بنده محتاج را وقت دعا بر خدای وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه این خانه کز[8] تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زرگیر

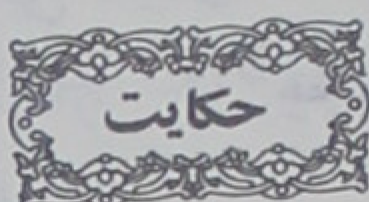
آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت[9] ببقیت مال او توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم ازیشان بر باد پایی[10] روان[11] غلامی در پی دوان

۱. ببخل اندر. ۲. بکرم. ۳. خبث. ۴. ص: باستخوانی. ۵. ص: او. ۶. پی.
۷. دل. ۸. از. ۹. داشت بعد از هلاك او. ۱۰. ص: بر پای. ۱۱. سوار.

وه که گر مرده بازگردیدی بمیان[1] قبیله و پیوند
ردّ میراث سخت‌تر بودی وارثان را زمرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم

بخور ای نیک‌سیرت سره مرد کان نگون‌بخت گرد کرد و نخورد



صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش دربود و برفت

شد غلامی که آب جوی آرد جوی آب[2] آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چتوان کردن مرا روزی نبود[3] و ماهی را[4] همچنان روزی مانده بود صیاد بی‌روزی[5] در دجله نگیرد و ماهی بی‌اجل بر خشک نمیرد



دست و پا بریده‌ای هزارپایی بکشت صاحبدلی برو گذر کرد[6] و گفت سبحان‌الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بیدست و پایی گریختن نتوانست

چو آید زپی دشمن جان‌ستان ببندد اجل پای اسب[7] دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید کمان کیانی نشاید کشید

۱. بسرای و. ۲. شد غلامی بجوی کاب آرد، آب جوی. ۳. گ: گفت ای برادران چون کنم مرا آن ماهی روزی نبود. ۴. ص: و ماهی. ۵. بی‌روزی ماهی. ۶. بگذشت. ۷. مرد.



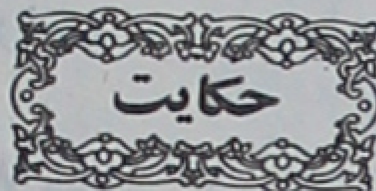
حکایت

ابلهی را دیدم سمین[1] خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای مُعْلَم برین حیوان لا یَعْلَم گفتم[2]

قَد شابَه بِالوری حِمارٌ عِجلا جَسداً لَهُ خُوارٌ

یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا

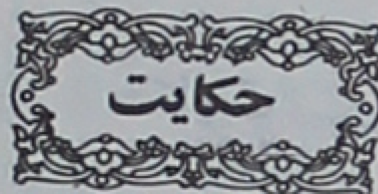
بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش



حکایت

دزدی گدایی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز میکنی گفت

دست دراز از پی یک حبه سیم به که ببرند بدانگیّ و نیم



حکایت

مشت‌زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده[3] و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوّت بازو دامن کامی فراچنگ[4] آرم

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که

۱. سهمگن سمین. ۲. گفتم خطی زشتست که باب زر نبشتست. ۳. آمده بود. ۴. کامی بچنگ.

بزرگان[1] گفته‌اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور — کوشش بی‌فایده است وسمه بر ابروی کور

اگر بهر سر موئیت صد خرد باشد — خرد[2] بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از نزهت خاطر و جرّ منافع[3] و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بُلدان و مجاورت خلاّن[4] و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب[5] و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند

تا بدکان و خانه درگروی — هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن — پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین[6] که گفتی بی‌شمارست ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین[7] بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابک هر روزی بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست — هرجا که رفت خیمه زد و خوابگاه[8] ساخت
وآنرا که بر مراد جهان نیست دست‌رس — در زاد*و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند

وجود مردم دانا مثال زرّ طلیست[9] — که هر کجا برود[10] قدر و قیمتش دانند
بزرگ‌زاده نادان بشهروا ماند — که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال وگویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند

۱. خردمندان. ۲. س: مویت هنر دو صد باشد .. هنر. ۳. جذب فواید.

۴. س: محاورت اخوان. ۵. ص: مسکنت، مکنت. ۶. س: برین نمط. ۷. اول.

۸. س: بارگاه. ۹. طلاست. ۱۰. که رود. * زاد بوم (بدون واو) درست است. رجوع کنید به کتب لغت ـ م.

شاهد آنجا که رود حرمت و عزّت بیند ور برانند بقهرش پدر و مادر و خویش
پرِ طاوس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

چون در پسر موافقی و دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش در جهان مباش دُرّ یتیم را همه‌کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که به‌حنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران بازدارد پس به وسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند

سَمعی اِلی حُسن الاغانی مَنْ ذَاالّذی جَسّ المثانی

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش که آن حظّ نفسست و این قوت روح

یا کمینه[1] پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته‌اند

گر بغریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نبرد پینه‌دوز
ور بخرابی[2] فتد از مملکت گرسنه خفتد[3] ملک نیم‌روز

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند[4] در[5] سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی‌بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود[6]

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا بسوی دانه[7] دام[8]

۱. پنجم. ۲. گ: وربجدایی. ۳. خسبد. ۴. ای پسر. ۵. کردم در.

۶. نبرد، نبرد و نشنود. ۷. دانه و. ۸. درنسخه پاریس پس ازین قطعه:

آن را که نه حرفتست و نه فضل نه سیم که اصل زندگانیست
در گرد جهان دویدن او از غایت خام قلتبانیست

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنیم[1] که گفته‌اند رزق اگر چه مقسومست باسبات حصول[2] تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدور از ابواب دخول آن احتراز واجب

رزق اگر چند بی‌گمان برسد   شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی‌اجل نخواهد مرد   تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بی‌نوایی نمی‌آرم

چون مرد درفتاد[3] زجای و مقام خویش   دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرایی همی روند   درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی[4] گفت

هنرور چو بختش نباشد بکام   بجایی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروش[5] بفرسنگ می‌رفت

سهمگن آبی که مرغابی درو ایمن نبودی   کمترین موج آسیاسنگ از کنارش درربودی

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه‌ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند[6] ملاّح بی‌مروت بخنده برگردید و گفت[7]

زر نداری نتوان رفت بزور از دَر یار[8]   زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنه ملاّح بهم برآمد خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته

۱. کنم. ۲. حصول آن. ۳. برفتاد مرد. ۴. با خویشتن. ۵. پا: خروشش، آواز.
۶. نسخهٔ «گ» در اینجا این بیت را دارد:

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور   ور زر داری بزور محتاج نه‌ای

۷. درمتن کلمه (وگفت) را تراشیده‌اند و بجای آن نوشته‌اند وکشتی براند وگفت. ۸. دریا.

بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده دارم[1] قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید

بدوزد شره دیده هوشمند — درآرد طمع مرغ و ماهی ببند

چندانکه ریش و گریبان[2] بدست جوان افتاد بخود درکشید و بی‌محابا کوفتن گرفت[3] یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند همچنین درشتی[4] دید و پشت بداد جز این چاره نداشتند[5] که با او بمصالحت گرایند[6] و باجرت[7] مسامحت نمایند کلُّ مداراةٍ صدقة[8]

چو پرخاش بینی تحمّل بیار — که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانیّ و لطف و خوشی — توانی که پیلی بمویی کشی[9]

بعذر ماضی در قدمش فتادند و بوسه چندی بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خلل[10] هست یکی از شما که دلاورتر[11] است باید که بدین ستون برود و خِطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل‌آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته‌اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش — چو دشمن خراشیدی ایمن مباش[12]

مشو ایمن که تنگ‌دل گردی — چون زدستت دلی بتنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن — که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مِقود کشتی بساعد برپیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی

۱. پوشیده‌ام. ۲. گریبانش، گریبان ملاح. ۳. فرو کوفت. ۴. کند درشتی.

۵. ندانستند، ندیدند. ۶. درآیند. ۷. باجرت کشتی.

۸. این جمله در نسخ دیگر نیست. ۹. در بعضی از نسخ:

لطافت کن آنجا که بینی ستیز — نبرّد قز نرم را تیغ تیز

۱۰. خللی. ۱۱. زورآور. ۱۲. این بیت در بعضی نسخ نیست.

دید سیم[1] خوابش گریبان گرفت و بآب[2] انداخت بعد[3] شبانروزی دگر برکنار افتاد از حیاتش رمقی مانده[4] برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوّت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی‌طاقت بسر چاهی رسید قومی بروگرد آمده[5] و شربتی آب بپشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد بضرورت تنی چند را فروکوفت مردان غلبه کردند و بی‌محابا بزدند و مجروح شد

پشه چو پُر شد بزند پیل را با همه تندی[6] وصلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند[7] پوست

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام اوفتاده و دل بر هلاك نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم[8] و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروانرا بلاف او دل قوی[9] گشت و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند جوانرا آتش معده بالاگرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه‌ای چند از سراشتها تناول کرد ودَمی چند آب درسرش آشامید تا دیو درونش بیارمید و بخفت پیرمردی جهاندیده در آن میان[10] بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چندانکه[11] از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چندگرد آمده بود وبشب ازتشویش لوریان[12] درخانه تنها خوابش نمی‌برد[13] یکی را از دوستان پیش خود آورد[14] تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت[15] او بود چندانکه بر درمهاش اطلاع[16] یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان گفتند حال چیست مگر[17] آن درمهای ترا دزد برد[18] گفت لاوالله بدرقه برد

هرگز ایمن زمار ننشستم که بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست که نماید بچشم مردم دوست

۱. سوم روز. ۲. در آب. ۳. بعد از. ۴. مانده بود. ۵. ص: آمدنده.
۶. سختی، مردی. ۷. بدرآرند. ۸. گویم. ۹. ص: قوتی. ۱۰. کاروان.
۱۱. اندیشناکترم که. ۱۲. دزدان. ۱۳. گ: لوریان تنها نخفتی. ۱۴. برخود خواند.
۱۵. ص: درصحرا (ظاهراً: درحجر او) درخدمت. ۱۶. وقوف.
۱۷. گ: دیدندش غمگین وگریان کسی گفتش مگر. ۱۸. س: مگر درمها دزد ببرد.

چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد که بعیاری در میان ما تعبیه شده است تا بوقت فرصت یاران را خبر کند[1] مصلحت آن بینم که مرو را خفته بمانیم و برانیم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت‌زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت سر برآورد و کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجایی نبرد[2] تشنه و بی‌نوا روی بر خاك و دل بر هلاك نهاده همی‌گفت

مَن ذا یُحدّثُنی وَ زُمّ العِیسُ ما لِلغریبِ سوی الغریبِ أنیسُ

درشتی کند با غریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش نگه می‌کرد[3] صورت ظاهرش پاکیزه[4] و صورت[5] حالش پریشان پرسید از کجایی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملك‌زاده را بر حال تباه او رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا بشهر خویش آمد[6] پدر بدیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه زآنچه بر سر اوگذشته[7] بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان[8] بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر می‌گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی‌دستان را دست دلیری بسته است و پنجه‌شیری شکسته

چه خوش گفت آن تهی‌دست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هرآینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نبینی باندك مایه رنجی که بردم چه[9] تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد در طلب کاهلی نشاید[10] کرد

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند دُرّگرانمایه بچنگ

۱. ص: کنند. ۲. ندانست. ۳. همی نگرید. ۴. پاکیزه دید. ۵. سیرت.
۶. بازآمد. ۷. رفته. ۸. روستائیان. ۹. ص: که چه. ۱۰. نباید.

آسیا سنگ زیرین متحرك نیست لاجرم تحمل بارگران همی کند

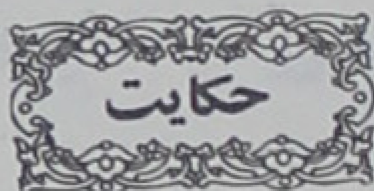
چه خورد شیر شرزه در بُن غار | باز[۱] افتاده را چه قوت بود
تا[۲] تو در خانه صید خواهی کرد | دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلك یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشایید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع دگرباره گرد ولع[۳] نگردی

صیاد نه هر بار شگالی[۴] ببرد | افتد که یکی روز پلنگش بخورد

چنانکه یکی را از ملوك پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند[۵] خاصان بمصلاّی شیراز برون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی که بازیچه تیر از هر طرفی می‌انداخت[۶] باد صبا تیر او را بحلقه[۷] انگشتری دربگذرانید[۸] و خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند[۹] پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا کردی گفت تا رونق نخستین بر جای ماند

گه بود کز حکیم روشن رای | بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان | بغلط بر هدف زند تیری



حکایت

درویشی را شنیدم که بغاری درنشسته بود و در بروی از جهانیان بسته و ملوك و اغنیا[۱۰] را درچشم همت او شوکت و هیبت نمانده

هر که بر خود در سؤال گشاد | تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن | گردن بی‌طمع بلند بود

۱. مار. ۲. گر. ۳. درمتن این کلمه را تراشیده و بجای آن لغو نوشته‌اند، یکی از نسخ : دام.
۴. شکاری، شغالی. ۵. چند از. ۶. ص : میںداخت. ۷. ازحلقه. ۸. بدر برد.
۹. آورده‌اند که. ۱۰. اعیان.

یکی از ملوك آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنینست که بنمک[1] با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملك بعذر قدومش[2] رفت عابد از جای برجست و در کنارش گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چو غایب شد یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز با پادشه که تو کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم گفت نشنیده‌ای که گفته‌اند

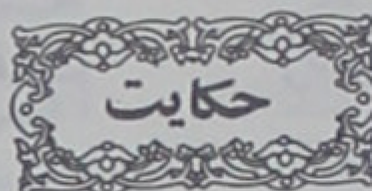
هر کرا بر سِماط بنشستی واجب آمد بخدمتش برخاست

گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد زتماشای باغ بی‌گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر خواب توان کرد خزف[3] زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد درآغوش خویش
وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ

۱. که بنان و نمک. ۲. قدمش.
۳. در نسخه متن ظاهراً خزف بوده تراشیده‌اند و حجر کرده‌اند چنانکه در یکی از نسخ عکسی (حرف) نوشته شده و در «پا» و «گ»: سفط، (سبد).

باب چهارم

در فوائد خاموشی



یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است[1] در غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی‌آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند

وَ أخوُ العَداوَةِ لا یَمُرُّ بِصالحٍ　　　اِلاّ وَ یَلمُزُهُ بِکذّابٍ اَشرٍ

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست　　　گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

نورگیتی فروز چشمه هور　　　زشت باشد[2] بچشم موشک کور

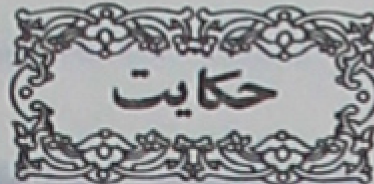


بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر راگفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولکن خواهم مرا بر فایده این[3] مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و

۱. افتاده است.　　۲. خوش نیاید.　　۳. آن، مرا برین فایده.

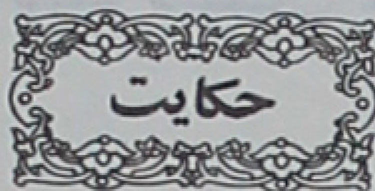
دیگر[1] شماتت همسایه

مگوی انده خویش با دشمنان　　　که لاحول‌گویند شادی کنان



جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسند[2] از آنچه ندانم و شرمساری برم

نشنیدی[3] که صوفیی می کوفت　　　زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی　　　که بیا نعل بر ستورم[4] بند[5]



عالمی معتبر را مناظره افتاد بایکی از ملاحده لَعَنَهُم‌الله عَلَی حِدَه و[6] بحجت با او بس[7] نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی‌گفتش ترا با چندین فضل[8] و ادب[9] که داری با بی‌دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث‌وگفتار مشایخ و او بدینها[10] معتقد نیست و نمی‌شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار می‌آید

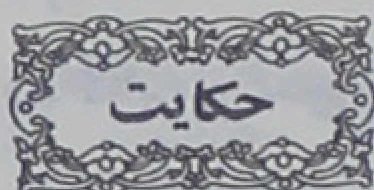
آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی　　　آنست جوابش که جوابش ندهی

۱. دوم.　۲. پرسندم.　۳. آن شنیدی.　۴. گ: برستوری.
۵. در بعضی نسخ پس از قطعه این بیت نیز هست:
نگفته ندارد کسی با تو کار　　　ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
۶. از ملاحده و، از ملاحده لعنهم‌الله و.　۷. بر، پا: بسر.　۸. علم.　۹. و بلاغت.
۱۰. بدین.



جالینوس ابلهی را دید دست درگریبان دانشمندی زده و بی‌حرمتی همی کرد گفت اگر این نادان نبودی کار وی با نادانان[1] بدینجا نرسیدی

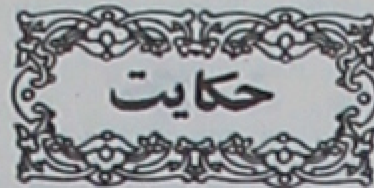
دو عاقل را نباشد کین و پیکار / نه دانایی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت‌گوید / خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند مویی / همیدون سرکشی و آزرم جویی
وگربر هر دو جانب جاهلانند / اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت‌خویی داد دشنام / تحمل کرد وگفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی‌گفتن آنی / که‌دانم عیب من چون من ندانی



سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه بر سر جمع سالی[2] سخن گفتی[3] لفظی مکرّر نکردی وگر[4] همان اتّفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی وز جمله آداب ندماء[5] ملوك یکی اینست

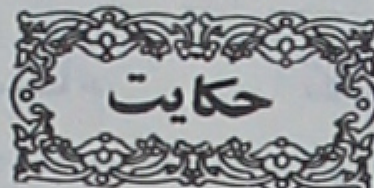
سخن‌گرچه دلبند و شیرین بود / سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبارگفتی مگوباز پس / که حلوا چو یکبار خوردند بس

۱. در متن این جمله را تراشیده و مطابق بعضی از نسخ باین عبارت نوشته‌اند، اگر وی دانا بودی کار وی با نادان. ۲. سالی بر سر جمع. ۳. گفتی که. ۴. و اگر. ۵. ندمای حضرت.



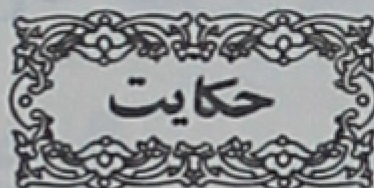
یکی را[۱] از حکما شنیدم که می‌گفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری درسخن باشد همچنان ناتمام‌گفته[۲] سخن آغاز کند

سخن را سرست ای خردمند و بن میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش



تنی چند از بندگان[۳] محمودگفتند حسن میمندی را که سلطان امروز ترا چه‌گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نباشد[۴] گفتند آنچه با توگوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید

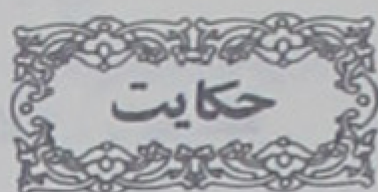
نه هر سخن که برآید[۵] بگوید اهل شناخت بسرّ شاه[۶] سر خویشتن نشاید باخت



درعقد بیع سرایی متردّد بودم جهودی گفت آخر من ازکدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی[۷]

خانه‌ای را که چون توهمسایه است ده درم سیم بد[۸]عیار ارزد
لکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد

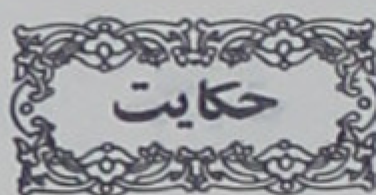
۱. یکی. ۲. س و گ: تمام ناگفته. ۳. بندگان سلطان. ۴. نماند. ۵. بداند.
۶. ص: شاه و سر. ۷. من شوی. ۸. کم.



یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت[۱] و ثنایی برو بگفت[۲] فرمود تا جامه ازو بر کنند و از ده[۳] بدر کنند مسکین برهنه بسرما همی رفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند- در زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته امیر[۴] از غرفه بدید و بشنید و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود می‌خواهم اگر انعام فرمایی رضینا مِن نوالِکَ بالرَّحیلِ[۵]

امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست شر[۶] مرسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد و جامه بازفرمود و قبا پوستینی برو مزید کرد و درمی چند



منجمی بخانه درآمد یکی مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام و سقط گفت[۷] و فتنه و آشوب خاست صاحبدلی که برین واقف بود[۸] گفت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست
که[۹] ندانی که درسرایت کیست



خطیبی کریه‌الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی[۱۰] گفتی نعیب

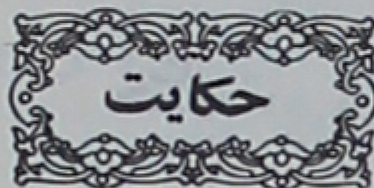
۱. گ، هـ: رفت در قلب زمستان. ۲. برخواند. ۳. دیه. ۴. امیر دزدان.
۵. این مصرع در بعضی از نسخ نیست. ۶. بد. ۷. گفت و در هم افتادند.
۸. صاحبدلی شنید. ۹. چون. ۱۰. ص: داشتی.

غراب‌البین در پرده الحان اوست یا آیت اِنَّ انکرالاصوات در شان او

اِذا نَهقَ الخطیبُ ابُوالفَوارسِ لَهُ شَغَبٌ[1] یَهُدُّ اصطَخْرَ فارِس

مردم قریه[2] بعلت جاهی که داشت بلیّتش می‌کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی‌دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده‌ام خیر باد گفتا چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بود و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارك خوابست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج توبه[3] کردم کزین پس خطبه نگویم[4] مگر باهستگی

از صحبت دوستی[5] برنجم کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند[6] خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاك[7] تا عیب مرا بمن نماید[8]



حکایت

یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ[9] گفتی به ادایی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیك‌سیرت نمی‌خواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این[10] مسجد را مؤذنانند قدیم هر یکی را[11] پنج دینار مرتب داشته‌ام[12] ترا ده دینار می‌دهم تا جایی دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی درگذری پیش امیر بازآمد گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه بدر کردی که اینجا[13] که رفته‌ام بیست دینارم همی دهند تا جای دیگر روم و قبول نمیکنم امیر از خنده بیخود گشت[14] و گفت زنهار تا نستانی که بپنجاه راضی گردند

۱. صوت. ۲. دیه. ۳. عهد. ۴. نخوانم. ۵. ص: و بعضی نسخ دیگر: دوستان
۶. بینند. ۷. بی‌باك. ۸. ردیف نمایند. ۹. بطوع بانگ نماز. ۱۰. مراین.
۱۱. هر یکی را از ایشان. ۱۲. گ، ه: میدهم. ۱۳. آنجا. ۱۴. گشت و چیزی دیگر بفرمود، امیر بخندید.

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل چنانکه بانگ درشت تو می‌خراشد دل



حکایت

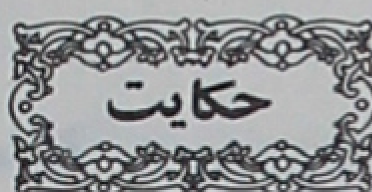
ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس[۱] این زحمت خود چندین چرا همی دهی[۲] گفت از بهر[۳] خدا می‌خوانم گفت از بهر[۳] خدا مخوان

گر تو قرآن برین[۴] نمط[۵] خوانی ببری رونق مسلمانی

۱. ص: هیچ پس. ۲. گفت چرا زحمت خود میداری، گفت پس خود را چرا زحمت میدهی.
۳. از برای. ۴. بدین. ۵. نسق.

باب پنجم

درعشق و جوانی



حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی‌اند چگونه افتاده است که با هیچ یک ازیشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که حسنی زیادتی[1] ندارد گفت هرچه بدل[2] فرو آید در دیده نکو نماید

هرکه سلطان مرید او باشد — گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد — کسش از خیل خانه ننوازد

کسی بدیده انکار اگر نگاه کند — نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کنی در دیو — فرشته‌ایت نماید بچشم، کرّوبی[3]

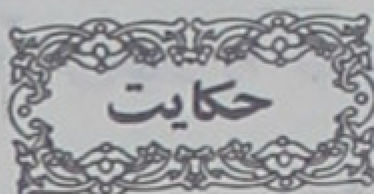


گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده با حسن و[4] شمایلی که دارد اگر زبان‌درازی و بی‌ادبی نکردی گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون

۱. زیادت حسنی. ۲. در دل. ۳. در بعضی از نسخ این قطعه نیست. ۴. بنده بچنین.

عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوک برخاست

خواجه با بنده پری‌رخسار | چون درآمد ببازی و خنده
نه عجب کو[1] چو خواجه حکم[2] کند | وین کشد بار ناز[3] چون بنده[4]

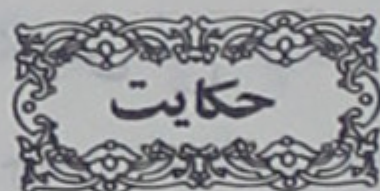


پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی و گفتی[5]

کوته نکنم زدامنت دست | ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی[6] نیست | هم در تو گریزم ارگریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد[7] تا نفس خسیس غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت

هر کجا سلطان عشق آمد نماند | قوّت بازوی تقوی را محل
پاک دامن چون زید بیچاره‌ای | اوفتاده تا گریبان در وحل



یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان کرده[8] و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنه[9] هلاک نه لقمه‌ای که مضور[10] شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت

۱. گر. ۲. گر بخواجه ناز. ۳. ص: ناز باز. ۴. در بعضی نسخ این بیت نیز هست:
غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن
۵. شخصی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک او نگفتی و بزاری و خواری گفتی. ۶. ملجاًم. ۷. چه رسید. ۸. گفته. ۹. ورطه.
۱۰. تصوّر: متصوّر.

باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و[۱] گفت

دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگ‌جویان بزور پنجه و کتف دشمنان را کشند وخوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشه جان، دل[۲] ازمهر جانان برگرفتن

تو که در بند خویشتن باشی عشق باز[۳] دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن شرط یاریست[۴] در طلب مردن

گر دست رسد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقان[۵] را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادند وسودی نکرد

دردا که طبیب صبر می‌فرماید وین نفس حریص را شکر می‌باید

آن شنیدی که شاهدی بنهفت با دل از دست رفته‌ای میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده‌اند که مرآن پادشه زاده که مملوح[۶] نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان[۷] مداومت می‌نماید خوش‌طبع و شیرین زبان و سخنهای لطیف می‌گوید و نکته‌های بدیع ازو می‌شنوند[۸] و چنین معلوم همی‌شود که دل آشفته است و شوری در سر دارد پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند چون دید که نزدیک[۹] او عزم[۱۰] دارد بگریست و گفت

آنکس که مرا بکشت بازآمد پیش ماناکه دلش بسوخت برکشته خویش

۱. در زنجیر نفسی سرد برآورد و. ۲. ص: جان و دل. ۳. عشق بازی. ۴. عشقست.
۵. متعلقانش. ۶. در تمام نسخه‌های قدیم معتبر مطابق متن (مملوح) نوشته شده و ممکن است در اصل (مملوح) بوده. در نسخه‌های دیگر که ازحیث قدمت در درجه دوم است این کلمه به (منظور) تبدیل شده. ۷. میدان هر روز. ۸. سخنهای غریب و نکته‌های لطیف میگوید.
۹. بنزدیک: بنزد. ۱۰. عزم آمدن.

چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش از کجایی و چه نامی و چه صنعت دانی در قعر بحر مَودت چنان غریق بود که مجال نفس[۱] نداشت

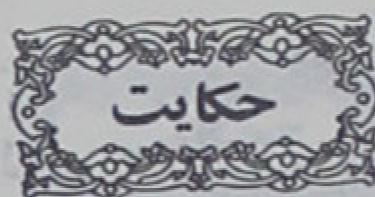
اگر خود هفت سبع از بر بخوانی / چو آشفتی ا ب ت[۲] ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگویی که هم از حلقه درویشانم بل که حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت

عجبست با وجودت که وجود من بماند / تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره‌ای زد[۳] و جان بحق تسلیم کرد

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست / عجب از زنده که چون جان بدرآورد سلیم



حکایت

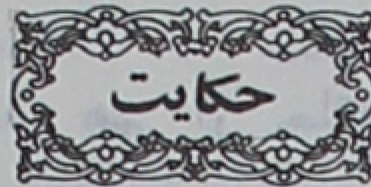
یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود[۴] و معلم از آنجا که حسّ بشریت است با حسن بشره او معاملتی داشت[۵] و وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی‌روی / که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
زدیدنت نتوانم که دیده در بندم[۶] / وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفت آن‌چنان که در آداب درس من نظری می‌فرمایی[۷] در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید[۸] برآنم اطلاع فرمایی[۹] تا بتبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی‌بینم

۱. نفس زدن: نفس برآوردن. ۲. بی تی. ۳. بزد.
۴. بود و طیب لهجتی. ۵. داشت زجر و توبیخی که بر کودکان دگر کردی در حق وی روا نداشتی (نسخ های معتبر مطابق متن است)
۶. بربندم، بردوزم. ۷. من اجتهاد میکنی.
۸. پسندیده همی آید. ۹. مطلع گردانی.

چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر



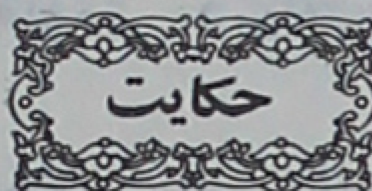
حکایت

شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بیخود از جای بر جستم که چراغم باستین کشته شد

سَری طَیفُ مَن یَجْلُو بِطَلْعَتِهِ الدُجیٰ شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر بود[1]

چون گرانی بپیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده‌ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش



حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بوده‌ام گفت مشتاقی به که ملولی

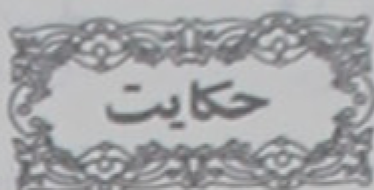
دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند[2] آخر[3] کم از آنکه[4] سیر بینند

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادّت خالی نباشد

اذا جِئتَنی فی رفقةٍ لِتَزُورَنی وان جِئْتَ فی صلحٍ فَانتَ محاربٌ

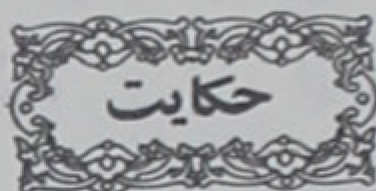
۱. بگذشت: در بعضی از نسخ بجای (این بیتم بخاطر بگذشت) نوشته شده: و دیگر آنکه: و نیز ظریفان گفته‌اند.
۲. بینی. ۳. باری. ۴. به از آن.

بیک نفس که بر آمیخت یار با اغیار — بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی — مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد



یاد دارم در ایام پیشین که من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتّفاق مغیب[1] افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد[2] که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد[3] و من محروم

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده — که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند — بازگویم نه که کس سیر نخواهد بودن



دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده و رازش[4] برملا افتاده[5] جور فراوان بردی و تحمل بی کران کردی باری بلطافتش[6] گفتم دانم که ترا در مودّت[7] این منظور علتی و بنای محبت بر زلّتی نیست با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی‌ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم[8] و صبر[9] بر جفای[10] او سهل تر آید همی که صبر از دیدن[11] او و حکما گویند دل بر مجاهده نهادن آسانترست که چشم از مشاهده برگرفتن[12]

۱. گ، ه: غیبت. ۲. و گله کردن گرفت. ۳. که قاصد را بجمال تو دیده روشن شود.
۴. از پرده. ۵. دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راضی بگفتار. ۶. باری بطریق نصیحتش.
۷. ه: درمحبت. ۸. بدار که بارها درین فکر کرده‌ام. ۹. و صبرم.
۱۰. گ: که صبر از نادیدن. ۱۱. در نسخه متن قبل از این کلمه (نا) افزوده‌اند.
۱۲. در بعضی از نسخ اشعار ذیل باین دو بیت آغاز میشود:

هر که دل پیش دلبری دارد — ریش در دست دیگری دارد
آهوی پا لهنگ در گردن — نتواند بخویشتن رفتن

هر که بی او بسر نشاید برد گر جفایی کند بباید برد
روزی از دست گفتمش زنهار چند از آن روزگفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند ور بقهرم براند او داند



حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی[1] سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طَیبُ الاَدا و خَلقی کالبدرِ اذا بَدا[2]

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد در[3] شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو درکشیدم و مهره[4] برچیدم وگفتم

برو هر چه می‌بایدت پیش گیر سرِ ما نداری سَر خویش گیر

شنیدمش که همی رفت و می گفت

شپرّه گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر[5]

فَقَدْتُ زمانَ الوصلِ و اَلمرءُ جاهلٌ بقدرِ لذیذ العیشِ قبلَ المصائبِ

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

امّا بشکر و منت باری پس از مدتی بازآمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب[6] زنخدانش چون به‌گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که درکنارش گیرم کناره‌گرفتم وگفتم

۱. با شاهد پسری. ۲. ص: ابدا. ۳. در نسخه متن این کلمه را تراشیده و بجای آن (کی) نوشته‌اند بنظر می‌آید (کو) بوده است. ۴. س: مهره مِهرش. ۵. اثر کرد. ۶. ص: و سیب.

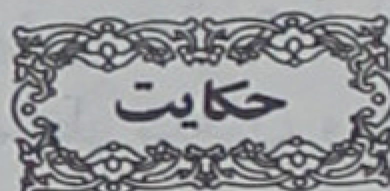
آن روز که خطّ شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش کش فتحه وضمه برنشاندی

تازه بهارا ورقت زرد شد دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست ناز بر آن کن که خریدار تست

سبزه در باغ گفته‌اند خوشست داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز دل عشاق بیشتر جوید
بوستان[۱] توگندنا زاریست بس که بر می کنی و میروید

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش این دولت ایام نکویی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

سؤال کردم وگفتم جمال روی ترا چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را مگر بماتم حسنم[۲] سیاه پوشیدست[۳]

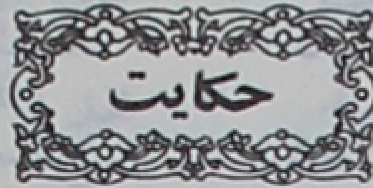


حکایت

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد ما تَقُولُ فی الْمُرْدِ[۴] گفت لا خَیرَ فهیم مادامَ اَحَد هُم لطیفاً یَتخاشَنُ فاذا خَشُنَ یَتلاطَفُ یعنی چندانکه خوب[۵] و لطیف و نازك اندامست درشتی کند و سختی چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف[۶] کندو درشتی نماند[۷]

امرد آنگه که خوب و شیرینست تلخ گفتار و تند خوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد مردم آمیز و مهر جوی بود[۸]

۱. باغ روی. ۲. ص: بختم. ۳. این قطعه در نسخه متن در آخر حکایت بعد نوشته شده.
۴. ص: فی المردان. ۵. ص: یعنی خوب. ۶. ص: بلطف. ۷. دوستی نماید.
۸. این حکایت در بعضی از نسخ نیست و حق اینست که از شیخ نباشد.

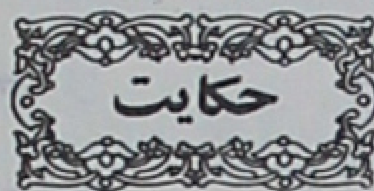


حکایت

یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماه روییست[1] در خلوت نشسته و درها بسته ورقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب‌گوید التّمرُ یانعٌ و الناطُورُ غیرُ مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری ازو بسلامت بماند گفت اگر از مه‌رویان بسلامت بماند از بدگویان نماند

وَ إن سَلِمَ الانِسانُ مِن سوءِ نَفسه فَمِن سُوءِ ظَنِ المدّعی لَیس یَسلم

شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن



حکایت

طوطیی با زاغ[2] در قفس کردند و از قبح مشاهده او مجاهده می‌برد و می‌گفت این چه طلعت مکروهست و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل نا موزون یا غُرابَ‌البین یالیت بَینی و بَینکَ بُعدَ المشرقین

علی‌الصباح بروی تو هر که بر خیزد صباح[3] روز سلامت بر و مسا باشد

بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنین که تویی درجهان کجا باشد

عجب[4] آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول‌کنان ازگردش‌گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید که این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون[5] لایق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی برخرامان همی رفتمی

پارسا را بس اینقدر زندان که بود هم طویله رندان

۱. که کسی با ماه رویی. ۲. طوطیی را با زاغی. ۳. ص: صباح و. ۴. عجبتر.

۵. ص: یؤفکون.

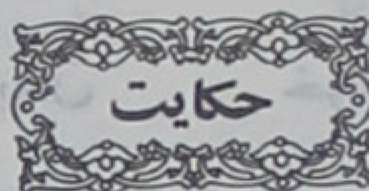
بلی تا چه[1] کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خود رای ناجنس خیره‌درای بچنین بند بلا مبتلا گردانیده است

کس نیاید بپای دیواری — که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای — دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب‌المثل[2] بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشتست

زاهدی در سماع رندان بود — زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی زما ترش منشین — که تو هم درمیان ما تلخی

جمعی چوگل و لاله بهم پیوسته — تو هیزم خشک در میانی[3] رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش — چون برف نشسته‌ای و چون یخ بسته



حکایت

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بی کران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندك آزارخاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود[4] که شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند

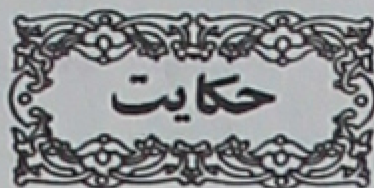
نگار من چو درآید بخنده نمکین — نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی[5] — چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفه درویشان[6] بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش آفرین بردند[7] و او هم درین[8] جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده و بخطای[9] خویش اعتراف نموده[10] معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و

۱. چه‌گنه. ۲. این مَثَل. ۳. میانشان. ۴. بود بحکم آن. ۵. ص: اوفتادی.
۶. دوستان، از دوستان. ۷. خود گواهی دادند. ۸. آن. ۹. ص: بخاطای. ۱۰. معترف شده.

صلح کردیم

نه ما را در میان عهد و وفا بود؟	جفا کردی و بدعهدی[1] نمودی
بیک بار از جهان دل در تو بستم	ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست بازآی	کزان مقبول[2] تر باشی که بودی



یکی را زنی صاحب‌جمال جوان درگذشت و مادرزن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان[3] بپرسیدن آمدنش* یکی گفتا چگونه‌ای در مفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشخوار نیست که دیدن مادرزن

گل بتاراج رفت و خار بماند	گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارك سنان دیدن	خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید	تا یکی دشمنت نباید دید



یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر با رویی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم مترقب که[4] کسی حر تموز از من به بَرْدِ آبی فرو نشاند که همی ناگاه[5] از ظلمت[6] دهلیز خانه‌ای روشنی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب بر دست و شکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطره‌ای چند از گل رویش در آن چکیده فی‌الجمله

۱. بدمهری. ۲. محبوب. ۳. طایفه دوستان. * آمدندش (؟) م. ۴. که برحمت.

۵. نشاند نابیوسان. ۶. از تاریکی.

شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم

ظَمَأٌ بِقلبی لا یَکادُ یُسیغُهُ رَشْفُ الزّلال وَلو شَرِبتُ بُحوراً

خرّم آن فرخنده طالع را که چشم بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد



حکایت

سالی محمد خوارزمشاه رحمة‌الله علیه باختا[1] برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم نَحوی[2] بغایت اعتدال[3] و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضَرَبَ زیدٌ عمرواً و کان‌المتعدی عمرواً[4] گفتم ای پسر خوارزم و ختا[5] صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاك شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

بُلیتُ بنحوّیٍ یَصولُ مغاضباً عَلیّ کَزیدٍ فی مُقابلةِ العمرِو
عَلی جَرِّ ذیلٍ لیس یرفعُ رأسَهُ وَهَلْ یستقیمُ الرّفعُ من عاملِ الجرِ

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد کَلِّمِ الناسَ عَلی قدرِ عُقُولِهِم گفتم

طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت صبر[6] از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

۱. ص: خطا. ۲. س: درخوبی، بخوبی. ۳. ه: دیدم بخوبی بغایت و در اعتدال بنهایت
۴. نسخهٔ «ه» کان‌المتعدی عمرواً را ندارد. ۵. ص: خطا. ۶. عقل.

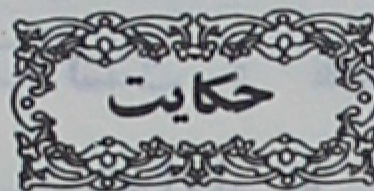
بامدادان که عزم سفر مصمم[۱] شد[۲] گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت[۳] چرا نگفتی منم تا شکر قدوم بزرگان را میان بخدمت ببستمی گفتم با وجودت زمن آواز نیاید که منم گفتا چه شود گر درین خطه چندی برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

بزرگی دیدم اندر کوهساری | قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی | که باری بندی از دل برگشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند | چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

بوسه دادن بروی دوست چه سود | هم درین[۴] لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع بستان[۵] کرد | روی ازین نیمه[۶] سرخ وزان سو زرد

اِن لم اَمُتْ یومَ الوداع تأسفا | لا تَحسبوُنی فی المودّةِ مُنصِفا



حکایت

خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مرورا صد دینار بخشیده[۷] تا قربان[۸] کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاك ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی‌فایده خواندن

گر تضرع کنی وگر فریاد | دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیر درو نیامده گفتم مگر معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد

نباید بستن اندر چیز و کس[۹] دل | که دل برداشتن کاریست مشکل

۱. ص: عزم مصمم. ۲. شد مگر از کاروان. ۳. روز. ۴. در آن. ۵. یاران.
۶. سوی. ۷. بخشیده بود. ۸. تا نفقه فرزندان. ۹. ص: چیز کس.

گفتم مناسب[1] حال منست اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودّت تا بجایی[2] که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر — بحسن صورت او در زمی نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت — که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل اجل[3] فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها[4] بر سر خاکش مجاورت کردم وزجمله که بر فراق او گفتم[5]

کاش کان روز که درپای توشد خاراجل — دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم — این منم بر سر خاك تو که خاکم بر سر

آنکه قرارش نگرفتیّ و خواب — تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت — خار بنان بر سر خاکش برُست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس درنوردم وگرد مجالست نگردم



حکایت

یکی را از ملوك عرب حدیث مجنونِ لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل[6] از دست داده بفرمودش تا حاضر[7] آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم[8] گرفتی و ترك عشرت مردم گفتی گفت

۱. موافق. ۲. تا بمثابتی. ۳. گ: عدم. ۴. روزگاری. ۵. در فراق او گفتم این دو بیت است. ۶. اختیار. ۷. ص: حاظر. ۸. حیوان.

وَ رُبَّ صدیق لامَنی فی وِدادِها	اَلَمْ یَرَها یوماً فُیوضِحُ لی عُذری
کاش کانان که عیب من جستند	رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج[1] در نظرت	بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی[2] گواه آمدی فذلکِ الّذی لُمْتُنَّنی فیه ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست موجب چندین فتنه بفرمودش طلب کردن در اَحیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت او نظر[3] کرد شخصی دید سیه فام باریک اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدّام حرم او بجمال ازو در پیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت گفت از دریچه چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سرّ مشاهده او بر تو تجلی کند

ما مَرَّ مِن ذِکرالحَمیٰ بَمسْمَعی	لو سَمِعَت وُرقُ الحِمیٰ صاحَتْ مَعی
یا مَعشرالخُلّان قولواُ لِلمعا	فا لستَ تَدری ما بِقلبِ المُوجَع

تندرستان را نباشد درد ریش	جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود	با یکی درعمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما	حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن	او نمک بر دست ومن بر عضو ریش



حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری درطلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و برحسب واقعه گویان

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند	بربود دلم زدست و در پای فکند
این دیده شوخ می کشد دل بکمند	خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که درگذری پیش قاضی آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده و

۱. ص: طرنج. ۲. ص: دعوی آمدی. ۳. گ: تأمل.

زایدالوصف رنجیده دشنام بی‌تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی‌حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای[1] معتبر که هم عنان او بود

آن شاهدی و خشم[2] گرفتن بینش وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

در بلاد عرب گویند[3] ضَربُ الحبیب زَبیبٌ

از دست تو مشت بر دهان خوردن خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا کز وقاحت او بوی سماحت همی آید[4]

انگور نوآورده ترش طعم بود روزی دوسه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا بازآمد تنی چند از بزرگان عدول[5] در مجلس حکم او[6] بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی بگوییم اگرچه[7] ترك ادبست و بزرگان گفته‌اند

نه در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

الّا[8] بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش وَلَع درنوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوّث نگردانی و حریف اینست که دیدی و حدیث اینکه شنیدی

یکی کرده بی‌آبرویی بسی چه غم دارد از[9] آبروی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم[10] آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسأله بی‌جواب ولیکن

ملامت کن مرا چندان که خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی

۱. ص: یکی از. ۲. شاهدی خشم. ۳. عرب گوید.

۴. در بعضی از نسخ این جمله اضافه شده: پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند.

۵. عدول که. ۶. چند از عدول مزکّیّ که در مجلس او. ۷. ص: سخنی در خدمت بگوییم اگر.

۸. امّا، ولکن. ۹. ص: داردش ز. ۱۰. ایشان.

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم　　سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسان را بتفحص حال وی برانگیخت و نعمت بی کران بریخت و گفته‌اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست وانکه بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد

هر که زر دید سر فرو آورد　　ور ترازوی آهنین دوشست

فی‌الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب درسر و شباب[1] در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی

امشب مگر بوقت نمی‌خواند این خروس　　عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یک دم که دوست فتنه خفته است[2] زینهار　　بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی زمسجد آدینه بانگ صبح　　یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی[3] بود　　برداشتن، بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت که یکی از متعلقان درآمد و گفت چه نشستی[4] خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقّی گرفته‌اند بل که حقی گفته تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیری فرونشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی متبسم درو نظر کرد و گفت

پنجه در صید برده ضیغم را　　چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار　　تا عدو پشت دست می‌خاید

ملک را هم در آنشب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی ملک گفتا من او را از فضلای عصر می‌دانم و یگانه روزگار، باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده‌اند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد که حکما گفته‌اند

بتندی سبک دست بردن بتیغ　　بدندان برد پشت دست دریغ

۱. شاهد.　۲. تمام نسخه‌های قدیم و معتبر از گلستان و غزلیات مطابقست با متن، بعضی نسخ جدیدتر: یکدم که چشم فتنه بخوابست.　۳. ص: ابهلی.　۴. نشستی.

شنیدم که سحرگاهی با تنی چند خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی‌خبر از ملك هستی[1] بلطف اندك اندك بیدارکردش که خیز آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفتا ازکدام جانب برآمد گفت از قِبل مشرق گفت الحمدلله که دَرِ توبه همچنان بازست بحکم حدیث که لایُغلَقُ علی‌العبادِ حتی تَطلَعَ الشمسُ مِن مَغربِها أستَغفِرُكَ اللّهُمَّ و اتُوبُ الیك

این دو چیزم برگناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملك گفتا توبه درین حالت که بر هلاك اطلاع یافتی سودی نکند فَلَمْ یَكُ یَنفَعُهُم ایمانُهم لَما رَأَوا بأسَنا

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت برکاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست برشاخ

ترا باوجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان[2] دروی آویختند گفتا که مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقیست ملك بشنید وگفت این چیست[3] گفت

بآستین ملالی که بر من افشانی طمع مدارکه از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملك گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع[4] که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهایی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت[5] پذیرند و عبرت‌گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و این گناه نه تنها من کرده‌ام دیگری[6] را بینداز تا من عبرت‌گیرم ملك را خنده‌گرفت و بعفو از خطای او درگذشت و متعندان را[7] که اشارت بکشتن او همی کردند گفت.

۱. ص: بی‌خبر هستی. ۲. و موکلان عقوبت. ۳. آن کدامست. ۴. گ: نقل.
۵. ص: قضیحت. ۶. ص: کرده‌ام در جهان دیگران. ۷. ص: متعندان: متعنتان را.

هر که حمال عیب خویشتنید طعنه بر عیب دیگران مزنید[۱]



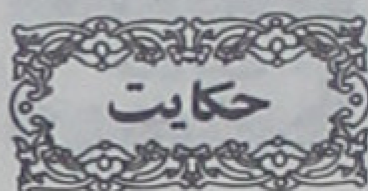
حکایت

جوانی پاکباز پاک‌رو بود که با پاکیزه‌رویی درگرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم بگردابی درافتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد مبادا کاندران حالت[۲] بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بر وی برآشفت شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی زکار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون[۳] لیلی زنده گشتی حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

۱. س: هر که بینای عیب خویشتن است طعنه بر عیب دیگران نزند ۲. سختی.
۳. مجنون و.

باب ششم

در ضعف و پیری



با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی[1] درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند غالب اشارت[2] بمن کردند گفتمش خیرست[3] گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان عجم[4] چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی‌گردد گر[5] بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فرازشدم[6] این می گفت

دمی چند گفتم برآرم بکام ... دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر ... دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن را بعربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه‌ای درین حالت[7] گفت چه گویم

ندیده‌ای که چه سختی همی رسد بکسی ... که از دهانش بدر می کنند دندانی
قیاس کن که چه حالت[8] بود در آن ساعت ... که از وجود عزیزش بدر رود جانی

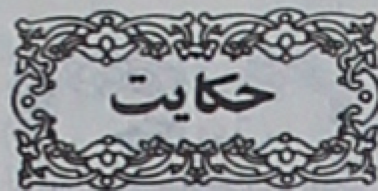
گفتم تصوّر مرگ از خیال خود بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان[9]

۱. از در. ۲. داند اشارت. ۳. س: گفتم چه حالتست. ۴. پارسی. ۵. اگر.

۶. آمدم، رسیدم. ۷. ص: جمله بعد را ندارد. ۸. حالش. ۹. نسخهٔ «ه» از اینجا تا «مرض» را ندارد.

که فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هایل دلالت کلی بر هلاك نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت

دست بر هم زند طبیب ظریف   چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه دربند نقش ایوانست   خانه از پای بند[1] ویرانست
پیرمردی زنزع می‌نالید   پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج   نه عزیمت اثر کند نه علاج



حکایت

پیرمردی[۲] حکایت کند که دختری خواسته بود[۳] و حجره بگل آراسته و بخلوقت با او نشسته و دیده و دل درو بسته و شبهای دراز نخفتی[۴] و بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتی[۵] باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد ازجمله[۶] می‌گفتم بخت بلندت یار بود و چشم بختت[۷] بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان‌دیده آرمیده گرم وسرد چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودّت بجای آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

تا توانم دلت بدست آرم   ور بیازاریم نیازارم
ورچو طوطی شکر بودخورشت   جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی مُعجب خیره‌رای سر تیز سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد

وفاداری مدار از بلبلان چشم   که هر دم برگلی دیگر سرایند[۸]

خلاف پیران که بعقل و ادب[۹] زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی

۱. بست. ۲. پیری. ۳. بودم. ۴. نخفتمی. ۵. گفتمی. ۶. ازجمله شبی.
۷. دولتت. ۸. درنسخه سلطنتی بعد ازین بیت:
جوانان خرّمند و خوب رخسار   ولیکن در وفا با کس نپایند
۹. پا: ارادت.

زخود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش بر قید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از سر درد[1] بر آورد[2] وگفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله[3] خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری

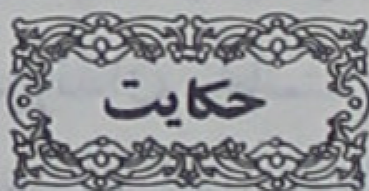
لَمّا رَأت بینَ یَدَیْ بَعلِها | شیئاً کأرخی شَفَةِ الصّائمِ
تَقولُ هذا مَعَهُ مَیّتٌ | و إنّما الرُّقیَةُ لِلنّائِمِ

زن کز بر مرد بی‌رضا برخیزد | بس فتنه و جنگ ازان سرا برخیزد
پیری که زجای خویش نتواند خاست | الّا بعصا، کیش عصا برخیزد

فی‌الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت[4] انجامید چون مدّت عدّت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترشروی تهی دست بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمدلله که ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم

با این همه جورو تند خویی | بارت بکشم که خوبرویی

با تو مرا سوختن اندر عذاب | به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی | نغز تر آید که گل از دست زشت



حکایت

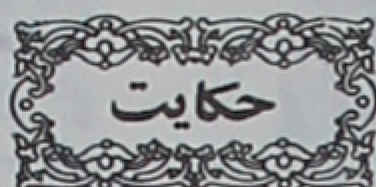
مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی[5] خوبروی شبی حکایت کرد مرا بعمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در آن پای[6] درخت بر حق بنالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی گفت چه بودی گر

۱. سرد ازسینه پردرد. ۲. سرد برآورد. ۳. پا: دایه. ۴. نبود بمفارقت.

۵. ص: داشت فرزندی. ۶. در پای آن.

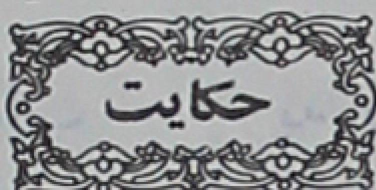
من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر بمردی
خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

سالها بر تو بگذرد که گذار — نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر — تا[1] همان چشم داری از پسرت



روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای کریوه‌ای سُست مانده پیر مردی ضعیف از پس کاروان همی آمد وگفت چه نشینی[2] که نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن وگسستن

ای که مشتاق منزلی مشتاب — پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب — و اشتر آهسته میرود شب و روز



جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته[3] و بیخ نشاطش بریده وگل هوس پژمریده پرسیدمش چه‌گونه‌ای و چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم

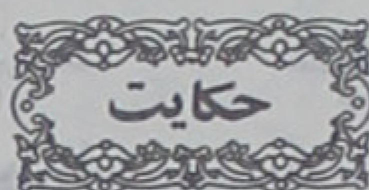
ماذا الصِّبی و الشَّیبُ غَیَّرَ لِمَّتی — وَکَفیٰ بتغییرِ الزمانِ نذیراً

چون پیر شدی زکودکی دست بدار — بازی و ظرافت بجوانان بگذار

۱. که. ۲. گ، ه: خسبی ۳. گ: آورده.

طرب نوجوان ز پیر مجوی — که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو — نخرامد چنانکه سبزه نو

دور جوانی بشد از دست من — آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سر پنجه شیری گذشت[1] — راضیم اکنون بپنیری چو یوز
پیر زنی موی سیه کرده بود — گفتم[2] ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر — راست نخواهد شدن این پشت کوز



حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست وگریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی می کنی

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش — چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی — که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا — که تو شیر مردی و من پیر زن



حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت وگفت مصحف مهجور اولیترست که گله دور صاحبدلی بشنید وگفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

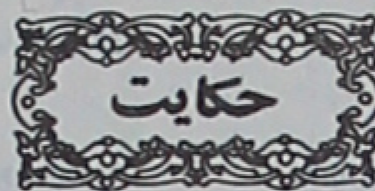
دریغا گردن طاعت نهادن — گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند — ورالحمدی بخواهی صد بخوانند

۱. برفت. ۲. گفتمش.



پیرمردی راگفتند چرا زن نکنی گفت با پیر زنانم عیشی[۱] نباشد گفتند جوانی بخواه چو مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیر زنان الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد

پِر هَفطا ثَله جونی می کند عشغ مقری ثخی و[۲] بونی چش روشت[۳]
زور باید نه زر که بانو را گزری دوست ترکه ده من گوشت



شنیده‌ام که درین روزها کهن[۴] پیری خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دختر کی خوبروی گوهر نام چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود[۵] ولی بحمله اوّل عصای شیخ بخفت
کمان کشیدونزد[۶] برهدف که نتوان دوخت مگر بخامه فولاد[۷] جامه هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت[۸] که خان‌ومان من این شوخ دیده پاك برفت
میان شوهروزن جنگ و فتنه خاست چنان که سر بشحنه وقاضی کشید وسعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست[۹] ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

۱. الفتی. ۲. پا: ثخی. ۳. این شعر بزبان شیرازیست و در اکثر نسخ نیست. ۴. ه: مهین.
۵. س: مهیا کرد. ۶. ص: بزد. ۷. بسوزن پولاد. ۸. خواست. ۹. چیست.

باب هفتم

در تأثیر تربیت



یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرین را تربیتی میکن[1] مگر که عاقل[2] شود روزگاری[3] تعلیم کردش و مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی‌باشد[4] و مرا دیوانه کرد

چون بود اصل گوهری قابل — تربیت را درو اثر باشد[5]
هیچ صیقل نکو نداند کرد — آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفت‌گانه بشوی — که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی‌گرش بمکه برند — چون بیاید هنوز خر باشد



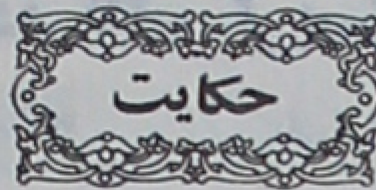
حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنرآموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید[6] و سیم و زر در سفر بر[7] محل خطرست یادزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده وگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که، هنر در نفس خود دولتست هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی‌هنر

۱. کن. ۲. مگر عاقل. ۳. مدتی. ۴. نمیشود. ۵. این بیت در حاشیه متن است و در بعضی نسخه‌ها هم نیست. ۶. نشاید و جاه از دروازه بدر نرود. ۷. زر هم در.

لقمه چیند و سختی بیند

سختست پس از جاه[1] تحکم بردن — خوکرده بناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام — هر کس[2] ازگوشه‌ای فرا رفتند
روستا زادگان دانشمند — بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل — بگدایی بروستا رفتند



یکی از فضلا تعلیم ملک زاده‌ای همی داد و ضرب بی‌محابا زدی و زجر بی‌قیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند بر[3] داشت پدر را دل بهم بر آمد استاد را[4] گفت که پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری[5] که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی‌العموم و پادشاهان را علی‌الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هر چه رفته شود هر آینه بافواه بگویند[6] و قول و فعل عوام‌الناس را[7] چندان اعتباری نباشد

اگر صد ناپسند آید ز[8] درویش — رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله‌گوید پادشاهی[9] — از اقلیمی باقلیمی رسانند

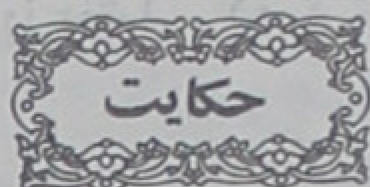
پس واجب آمد معلم پادشه‌زاده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان أَنْبَتَهمُ اللّٰهُ نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیش[10] کردن که در حقّ عوام

هر که در خردیش ادب نکنند — در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ — نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رای[11] آمد خلعت و نعمت بخشید

۱. ص: چاره. ۲. یک. ۳. ص: در بر. ۴. را بخواند و. ۵. توبیخ نکردی.
۶. گفته شود. ۷. عوام را. ۸. صد عیب دارد مرد. ۹. یک ناپسند آید زسلطان.
۱۰. پس در تهذیب. . . اجتهاد از آن بیش باید. ۱۱. پسندیده.

و پایه منصب بلندگردانید[۱]



حکایت

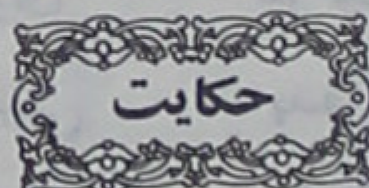
معلم کُتابی دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ گفتار بدخوی مردم‌آزار گدا طبع ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را[۲] طپنچه زدی وگه ساق بلورین دیگری[۳] شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیک مرد حلیم[۴] که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند باعتماد حِلم او ترک علم دادند اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده درسر هم شکستندی

استاد معلم چو بود بی[۵] آزار خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و[۶] بجای خویش آورده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا کردند پیرمردی ظریف جهاندیده[۷] گفت

پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش بر کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته بزر جور استاد به ز[۸] مهر پدر



حکایت

پارسازاده‌ای را نعمت بی کران از ترکه عَمان[۹] بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد

۱. س: هر آن طفل کو جور آموزگار نبیند جفا بیند از روزگار. ۲. ص: را یکی. ۳. دیگری را.
۴. حکیم. ۵. س: کم. ۶. ص: کرده و. ۷. بشنید و بخندید و. ۸. که.
۹. س: اعمام. ه: از عمان.

و مبذّری پیشه گرفت فی‌الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد[1] که دخل معین دارد

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن — که میگویند ملاّحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد — بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش‌گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن درگوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد وگفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رأی خردمندست[2]

خداوندان کام و نیکبختی — چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز — غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر مروّت نشسته باشم[3] و عقد فتوّت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

هر که علم شد[4] بسخا و کرم — بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکوی — در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دَم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته‌اند بَلِّغ ما عَلیکَ فَانْ لَم یَقبلوا ما عَلیک

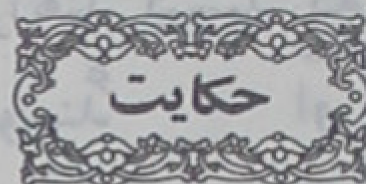
گر چه دانی که نشنوند بگوی — هر چه دانی زنیک‌خواهی و پند
زود باشد که خیره‌سر بینی — بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ — نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم برمیدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و

۱. فراوان مسلم کسی راست. ۲. خردمندانست. ۳. نشسته‌ام. ۴. ه: هر که سمر شد.

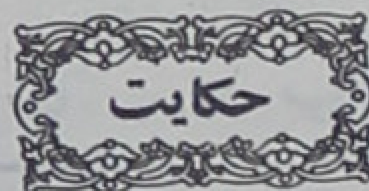
مروّت ندیدم در چنان حالی ریش درویش[1] بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس[2] با دل خود گفتم

حریف سفله در پایان مستی — نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند — زمستان لاجرم بی‌برگ ماند



پادشاهی پسری را به ادیبی داد وگفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش ادیب خدمت کرد و متقبل شد و سالی[3] چند برو سعی کرد و بجایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت فرمود که[4] وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر رأی خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست و طباع[5] مختلف

گرچه سیم و زر زسنگ آید همی — در همه سنگی نباشد زرّ و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل — جایی انبان میکند جایی ادیم



یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه[6] تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی

فراموشت نکرد ایزد در آن حال — که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک — جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف — دو بازویت مرکب ساخت بردوش[7]

۱. درونش. ۲. گ: بدیدم درچنان حالی . . . پاشیدن مصلحت ندیدم پس.
۳. از فرزندان خویش را سالی. ۴. کرد که. ۵. ولیکن استعداد، وطبایع.
۶. ص: ای چنانکه. ۷. این بیت در تمام نسخ و در حاشیه نسخه متن است.

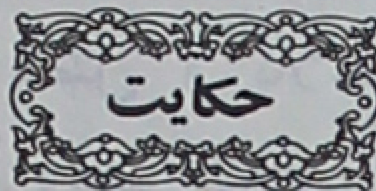
کنون پنداری ای ناچیز[۱] همت — که خواهد کردنت روزی فراموش



حکایت

اعرابیی[۲] را دیدم که پسر را همی‌گفت یا بُنَیَّ إنَّکَ مسئولٌ[۳] یومَ‌القیامةِ ماذا اکتَسَبتَ ولا یُقالُ بمن انتسبتَ[۴] یعنی ترا خواهند پرسید که عملت[۵] چیست نگویند پدرت کیست

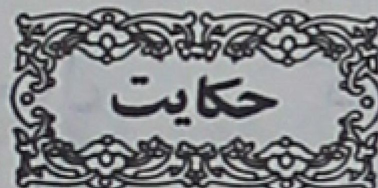
جامه کعبه را که می‌بوسند[۶] — او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند — لاجرم همچنو گرامی شد



حکایت

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود[۷] نیست چنانکه دیگر[۸] حیوانات را بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آنست[۹] باری این نکته پیش بزرگی همی‌گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و[۱۰] جز چنین نتوان بودن[۱۱] در حالت خردی با مادر[۱۲] و پدر چنین معاملت کرده‌اند لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب[۱۳]

پسری را پدر وصیت کرد — کای جوان‌بخت یادگیر این پند
هر که با اهل[۱۴] خود وفا نکند — نشود دوست‌روی و دولتمند



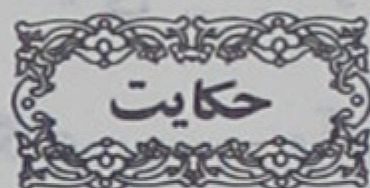
حکایت

فقیره درویشی حامله بود مدّت حمل بسر آورده و مرین درویش[۱۵] را همه عمر فرزند

۱. س: کوتاه. ۲. پا: اعرابی. ۳. ص، سؤول. ۴. ص: یقال انتسبت. ۵. ص: علمت.
۶. می‌پوشند. ۷. معلوم. ۸. سایر. ۹. بعضی از نسخه‌ها جمله: (و آن پوستها...) را ندارد.
۱۰. بعضی از نسخ جمله: (دل من...) را ندارد. ۱۱. نتواند. ۱۲. ص: خردی مادر.
۱۳. درمتن دراین دو کلمه آثار تراشیدگی و تصرف آشکار است. ۱۴. اصل. ۱۵. آورده درویش.

نیامده بود گفت اگر خدای عزّ و جل مرا پسری دهد جزین خرقه که پوشیده دارم هرچه ملک منست[۱] ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد[۲] و سفره درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سالی[۳] که از سفر شام بازآمدم بمحلت آن دوست برگذشتم[۴] و از چگونگی حالش خبرپرسیدم[۵] گفتند بزندان شحنه دَرست سبب پرسیدم کسی گفت[۶] پسرش خمر خورده است و عربده کرده است[۷] و خون کسی ریخته و خود ازمیان[۸] گریخته پدر را بعلت او سلسله در نای است و بندگران بر پای گفتم این بلا را بحاجت از خدای عزّ و جلّ خواسته است

زنان باردار ای مرد هشیار | اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند | که فرزندان ناهموار زایند



حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی[۹] پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم[۱۰] برآمدن موی پیش اما درحقیقت یک نشان دارد[۱۱] بس آنکه دربند رضای حق جلّ وعلا بیش از آن باشی که دربند حظّ نفس خویش و هرآنکه درو این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش

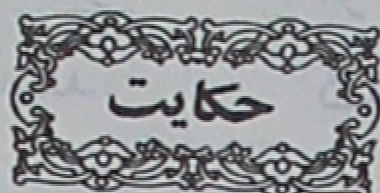
بصورت آدمی شد قطره آب | که چل روزش قراراندررحم ماند
وگرچل ساله را عقل وادب نیست | بتحقیقش نشاید آدمی خواند

جوانمردی و لطفست آدمیت | همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت می‌توان کرد | بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان رانباشد فضل واحسان | چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست | یکی راگر توانی دل بدست آر

۱. هرچه دارم. ۲. آورد و شادمانی کرد. ۳. سال. ۴. آن درویش گذر کردم.
۵. حالش پرسیدم. ۶. درست گفتم سبب چیست گفتند. ۷. کرده. ۸. ریخته و.
۹. ص: نشان یکی. ۱۰. وسه دیگر. ۱۱. دارد و.

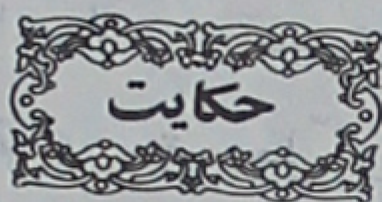
سالی نزاعی در پیادگان حجیح[1] افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه‌نشینی را شنیدم که با عدیل خود می‌گفت یاللعجب پیاده عاج چو عرصه[2] شطرنج بسر می‌برد فرزین میشود یعنی به از آن میگردد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند

از من بگوی حاجی مردم‌گزای را | کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تونیستی شترست ازبرای آنک | بیچاره خار میخورد و بار میبرد



هندوی نفطاندازی همی‌آموخت حکیمی گفت تراکه خانه نیینست[3] بازی نه اینست

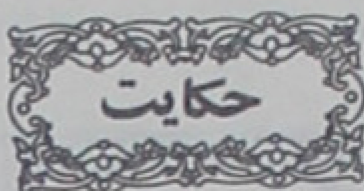
تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی | وآنچه دانی که نه‌نیکوش جوابست مگوی



مردکی را چشم‌درد خاست پیش بیطار[4] رفت که[5] دواکن[6] بیطار از آنچه در چشم چارپای می کند[7] در دیده او کشید و کور شد حکومت بداور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هرآنکه ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد

ندهد هوشمند روشن رای | بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده است | نبرندش بکارگاه حریر

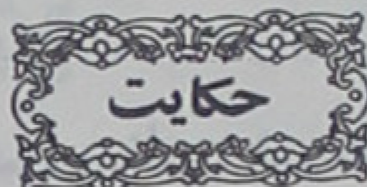
۱. حجاج، حاج، حجاز. ۲. عاج عرصه. ۳. این جمله تراشیدگی و افتادگی دارد. ۴. بیطاری.
۵. که مرا. ۶. رفت تا دوا کند. ۷. چارپایان می کشند، میکرد.



حکایت

یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش[۱] چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق بروگذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسند این بیت کفایتست[۲]

وه که هرگه که سبزه در بستان بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده بر[۳] گل من



حکایت

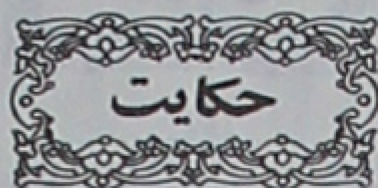
پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده‌ای را دست و پای استوار بسته عقوبت همیکرد. گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزّوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت باری‌تعالی بجای آر و چندین جفا بر وی مپسند[۴] نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری

بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه[۵] ارسلان و آغوش فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از خواجه عالم صلی‌الله علیه و سلم که گفت بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بنده[۶] صالح را ببهشت برند و[۷] خواجه فاسق را بدوزخ

۱. تربتش. ۲. این بس است، اینقدر بس است. ۳. از. ۴. جفا برو روا مدار.
۵. ای خواجه و. ۶. گ: که بنده. ۷. ص: ببهشت و.

بر غلامی که طوع خدمت تست　　خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار　　بنده آزاد و خواجه در زنجیر



حکایت

سالی از بلخ بامیانم[1] سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه[2] همراه من[3] شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش‌زور که بده مرد توانا کمان او زه کردندی[4] و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه‌پرورده نه جهان‌دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

نیفتاده بر[5] دست دشمن اسیر　　بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در[6] پی هم دوان هران دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوّت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند　　شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد[7] قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل[8] آن دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی

بیار آنچه داری زمردی و زور　　که دشمن بپای خود آمد بگور

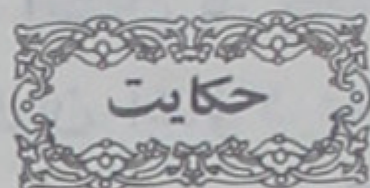
تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن‌خای　　بروز حمله جنگ‌آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه‌ها رها کردیم و جان بسلامت بیاوردیم

۱. این کلمه را درمتن تراشیده و به (خراسان) تبدیل کرده‌اند.　۲. ببدرقه.　۳. ما.
۴. نکردندی.　۵. در.　۶. جوان در.　۷. آهنگ.　۸. ص: چوبی و بعد.

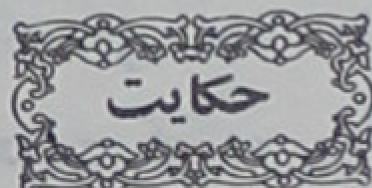
بکارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه درآرد بزیر خَمّ کمند
جوان اگرچه قوی‌یال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف‌آزموده معلومست
چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند



توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه‌ای مناظره درپیوسته که صندوق تربت ما[۱] سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته[۲] و خشت پیروزه درو بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاك[۳] بر آن پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت[۴] تا پدرت زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبیده باشد[۵] پدر من ببهشت رسیده بود[۶]

خر که کمتر نهند بر وی بار
بی‌شک[۷] آسوده‌تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست
مردنش زین همه‌شک نیست که دشخوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد
بهتر از حال امیری که گرفتار آید



بزرگی را پرسیدم در[۸] معنی این حدیث که أعدا عدوِّك نَفسُكَ الّتی بینَ جَنبَیك گفت بحکم آنکه هران دشمنی را که[۹] با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه[۱۰] مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند

فرشته‌خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد

۱. تربت پدرم. ۲. ص: اندوخته. ۳. و مشتی خاك. ۴. س: درویش پسر گفت خاموش که.
۵. س: گران بجنبد. ۶. باشد، در نسخه سلطنتی این عبارت نیز هست: و در خبرست که موت‌الفقیر راحة چیزی ندارد که بحسرت بگذارد. ۷. بره. ۸. ص: پرسیدم که. ۹. دشمنی که.
۱۰. ص: که چندان.

مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت[1] خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی بازکرده و ذم توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست[2] قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

کریمان را بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت[3] آمد گفتم ای یار، توانگران دخل مسکینان‌اند و ذخیره گوشه‌نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و محتمل[4] بارگران[5] بهر راحت دگران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی زکات و فطره و اعتاق و هدی[6] و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی جزین دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست وگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکا دارند و جامه پاك و عرض مصون و دل فارغ[7] و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت درکسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوّت آید وز دست تهی چه مروّت وز پای تشنه[8] چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر

شب پراکنده خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد[9] یکی تحرمه[10] عشا بسته و یکی[11] منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

خداوند مکنت بحق مشتغل پراکنده روزی، پراکنده دل

۱. شد. ۲. ص: درویش دست. ۳. ناپسند. ۴. متحمل. ۵. گران از.

۶. ص: مدری. ۷. فراغ. ۸. بسته. ۹. ص: بندد. ۱۰. تحریمه. ۱۱. و دیگری.

پس عبادت اینان بقبول اولیترست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید آعوذ بالله مِنَ الفقرالمُکِبّ و جوارِ من لا یُحِبّ[1] و در خبرست الفقرُ سَوادُالوجهِ فی‌الدّارین گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه‌السلام گفت[2] الفقرُ فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه‌السلام بفقر طایفه‌ایست که مرد میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند[3]

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ　　بی‌توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی　　تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی‌معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد[4] کادَالفقرُ أنْ یکونَ کفراً که نشاید جز بوجود نعمت، برهنه‌ای پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جلّ و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر می‌دهد که اولئکَ لَهُم رزقٌ معلومٌ تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم

تشنگان را نماید اندر خواب　　همه عالم بچشم چشمه آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از[5] دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت[6] چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاق‌اند یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر مغرور مُعجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الّا بسفاهت و نظر نکنند الّا بکراهت[7] علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به‌بی‌سروپایی معیوب گردانند[8] و بعزّت مالی که دارند و عزّت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را به[9] از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی بردارند بی‌خبر از قول حکما که گفته‌اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

۱. المکب و مجاورة من لا احب.　۲. گفت این شنیدی و آن نشنیدی که.　۳. پا: نوشند.
۴. در متن تراشیده و تحریف شده.　۵. ص: طاقت از.　۶. جهانید و گفت.
۷. در متن بتکبر نوشته و در حاشیه بخط اصل مطابق نسخ دیگر بکراهت.　۸. طعنه زنند.　۹. بهتر.

گر بی‌هنر بمال کند کبر بر حکیم | کون خرش شمار و[1] گر گاو عنبرست

گفتم مذمّت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بنده درمند چه فایده چون ابر آذارند و نمی‌بارند و چشمه آفتابند و بر کس نمی‌تابند بر مرکب استطاعت سوارانند[2] و نمی‌رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و أذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه حکیمان گویند سیم بخیل از خاك وقتی برآید که وی در خاك رود

به رنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد | دگر کس آید و بی‌سعی و رنج بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته‌ای الا بعلت گدایی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید مِحکّ داند که زر چیست و گدا داند که ممسك کیست گفتا بتجربت آن همی‌گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب تمیزان[3] نهند و گویند کس اینجا در نیست و[4] راست گفته باشند

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست | خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه[5] از دست متوقعان بجان آمده‌اند و از رقعه گدایان بفغان و محال عقلست اگر ریگ بیابان دُر شود که چشم[6] گدایان پُر شود

دیده اهل طمع بنعمت دنیا | پُر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی کشیده‌ای تلخی دیده‌ای را بینی خود را بشره[7] در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد وز عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد

سگی را گر کلوخی بر سر آید | زشادی برجهد کین استخوانیست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند | لئیم‌الطبع پندارد که خوانیست

امّا صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که[8]

۱. ص: شمارد و، پا: شمارد. ۲. سوارند. ۳. و دست جفا بر سینه صالحان. ۴. و بحقیقت.
۵. بعد از آنکه. ۶. ریگ بیابان درشود چشم. ۷. پا: بستیزه. ۸. که خود.

تقریر این سخن نکردم[1] و برهان بیان نیاوردم[1] انصاف از تو توقع دارم هرگز دیده‌ای دعایی[2] بر کتف بسته یا بینوایی[3] بزندان درنشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کعبها سفته و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس امّاره طلب کند چو قوّت احسانش* نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توام‌اند یعنی[4] فرزند یک شکم‌اند مادام که این یکی بر جایست آن دگر بر پایست شنیدم که درویشی را با حدثی بر خبثی گرفتند[5] با آنکه شرمساری بُرد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوّت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم چکنم لا رهبانیة فی‌الاسلام وز جمله مواجب سکون و جمعیت درون که مر توانگر را میسر می‌شود یکی آنکه هر شب صنمی در برگیرد که هر روز بدو جوانی از سر گیرد صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای[6] از خجالت او در گل

بخون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت اوگرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند[7]

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمایی

مَن کانَ بینَ یدیهِ ما اشتهی رطبٌ یُغنیه ذلکَ عنْ رَجم العَناقید

اغلب تهی‌دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد[8] کین شتر صالحست یا خر دجّال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده‌اند و عرض گرامی بباد زشت‌نامی برداده

باگرسنگی قوّت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند

۱. بکردم، بیاوردم. ۲. دغایی. ۳. ص: پای نوایی. ۴. یعنی دو.
۵. بگرفتند: بدیدند (در متن برگرفتند و ظاهراً بر بعداً افزوده شده است.) ه: درویش را با مخنثی بگرفتند.
* ظاهر احصان به معنای تزویج درست‌ترست-م. ۶. ص: خرامان پای. ۷. یارای تباهی بزند.
۸. ص: نبرد.

[1]حاتم طایی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه برو پاره کردندی[2] گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می‌برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت در-باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح کو را جز ان مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبةالامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند چون آزر بُت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگش برخاست که لئن لم تَنتهِ لَاَرْجُمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

او در من و من درو فتاده خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی ازگفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی[3] شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چو حیلت[4] ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار برآورد وگفت ای آنکه توانگران را ثناگفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سرگنج مارست و آنجا که دُرّ شاهوار است نهنگ مردم‌خوار است لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار[5] مکاره در پیش

جوردشمن چه کندگر نکشد طالب دوست گنج و مار وگل و خار وغم وشادی بهمند

نظر نکنی در بوستان که بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمره توانگران

۱. در بعضی از نسخ: و آنچه گفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم... ۲. پاره گردیدی چنانکه در طیبات آمده است: در من منگر تا دگران چشم ندارند کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

۳. گ: بحکومت راضی، ه: بحکومت او راضی. ۴. پا: هیأت، حیلت. ۵. ص: دیوان.

شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی — چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین[۱] توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنست که کم توانگر گیرد وَ مَن یَتوکلْ علی‌اللهِ فهُوَ حَسْبُه پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی[۲] و مست ملاهی نَعَم طایفه‌ای هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و گر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عزّ و جلّ نترسند و گویند

گر از نیستی دیگری شد هلاك — مرا هست، بط را ز طوفان چه باك

ور اکباتُ نیاقٍ[۳] فی هوادِجها — لَمْ یَلْتَفِتْنَ إلیٰ من غاصَ فی الکُثُبِ

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند — گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی و طایفه‌ای خوان نعمت[۴] نهاده و دست کرم گشاده[۵] طالب نامند و معرفت[۶] و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالك ازّمه انام[۷] حامی ثغور اسلام وارث ملك سلیمان اعدل ملوك زمان مظفرالدنیا والدین اتابك ابی‌بکر سعد[۸] ادام‌الله ایامه و نصر اعلامه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند — که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید — ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چو سخن بدین غایت رسانید وز حدّ قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مامضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا[۹] گرفتیم و سر بتدارك بر قدم یکدگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود[۱۰]

۱. ص: همین. ۲. ص: این کلمه تراشیده و تحریف شده. پا: مشتغلند بمناهی. ۳. ص: راکبات نیاقا. ۴. نعم. ۵. نهادی و صلای کرم درداده. ۶. مغفرت. ۷. ص: الازمه‌الانام. ۸. اتابك ابوبکربن سعدبن زنگی. ۹. مدارا پیش. ۱۰. ص: بود والله للمستعان.

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش   که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست   بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم

در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهرگرد کردن مال   عاقلی را پرسیدند نیک‌بخت کیست و بدبختی چیست   گفت نیک‌بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد   که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

***

موسی علیه‌السلام قارون را نصیحت کرد که اَحْسِن کما اَحسنَ اللهُ الیک   نشنید و عاقبتش شنیدی

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت   سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی[1]   با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُد ولاتَمْنُنْ فَانّ[2] الفائدةَ الیک عائدةٌ یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد[3]

درخت کرم هر کجا بیخ کرد   گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کز و بر خوری   بمنت منه آرّه بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر   زانعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان کنی همی   منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

۱. س: نعمت دنیا.   ۲. لانّ.   ۳. بازگردد.

***

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی‌فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد

علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل درتو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند چارپایی برو کتابی چند
آن تهی‌مغز را چه علم و خبر که برو هیزمست یا دفتر

***

علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت خرمنی‌گرد کرد و پاك بسوخت

***

عالم ناپرهیزگار کور مشعله دارست[1]

بیفایده هر که عمر در باخت چیزی نخرید و زر بینداخت

***

ملك از خردمندان جمال‌گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بصحبت[2] خردمندان از ان محتاج[3] ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

پندی اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم[4] به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست

***

سه چیز پایدار نماند مال بی‌تجارت و علم بی‌بحث و ملك بی‌سیاست[5]

***

رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان

۱. در بعضی از نسخ این عبارت نیز هست: یهدی به و هو لا یهتدی. ۲. بنصیحت.
۳. خردمندان محتاج. ۴. دفتر. ۵. در بعضی از نسخ این قطعه در اینجا ثبت است:

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات گه‌گه چنان بکار نیاید که حنظلی

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه[1] می کند بانبازی

***

بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل[2] شود و این بخوابی متغیر گردد

معشوق هزار دوست را دل ندهی ور میدهی آن دل بجدایی بنهی

***

هر آن سرّی[3] که داری با دوست در میان منه[4] چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی[5] که توانی بدشمن مرسان که باشد[6] که وقتی دوست شود[7]

رازی که نهان خواهی با کس در میان منه وگرچه دوست مخلص باشد که مران دوست را نیز دوستان مخلص باشد همچنین مسلسل

خامشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن وگفتن که مگوی
ای سلیم آب زسر چشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی

سخنی در نهان نباید گفت که بر انجمن نشاید گفت

***

دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن[8] نیست که دشمنی قوی گردد وگفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر میدارد[9] بدان ماند که آتش اندك را مهمل میگذارد

امروز بکش چو می‌توان کشت کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را دشمن که بتیر می‌توان دوخت

***

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نشوی

۱. نگه. ۲. متبدل. ۳. هر سری. ۴. هـ: در میان منه و اگرچه معتمد بود که هیچکس از سرّ تو بر تو مشق [مشفق تر؟] تر نباشد. ۵. و هر بدی. ۶. مرسان باشد. ۷. در بعضی از نسخ این بیت در اینجاست:

بدوست گرچه عزیزست راز دل مگشای که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

۸. این. ۹. میشمارد.

میان دو کس جنگ چون آتشست | سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این و آن خوش دگرباره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن | نه عقلست و خود در میان سوختن

درسخن با دوستان آهسته باش | تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوارآنچه گویی هوش دار | تا نباشد در پس دیوار گوش[۱]

***

هر که با دشمنان صلح می کند سر آزار دوستان دارد[۲]

بشوی ای خردمند از آن دوست دست | که با دشمنانت بود هم نشست

***

چون در امضای کاری متردّد باشی آن طرف اختیار کن که بی‌آزارتر برآید

با مردم سهل خوی[۳] دشخوار مگوی | با آنکه درصلح زند جنگ مجوی

تا کار بزر بر میآید جان در خطر افکندن نشاید[۴]

چو دست از همه حیلتی درگسست | حلالست بردن بشمشیر دست

***

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید

دشمن چوبینی ناتوان لاف ازبروت خودمزن | مغزیست درهراستخوان مردیست درهرپیرهن

***

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای عزوجل[۵]

پسندیده است بخشایش ولیکن | منه بر ریش خلق آزار، مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار | که آن ظلمست بر فرزند آدم

۱. این بیت در نسخه متن نیست ولی در همه نسخه ها هست. ۲. در نسخه سلطنتی چنین است:

هر که با دشمنان بصلح بود | سر آزار دوستان دارد

۳. گوی، جوی. ۴. در بعضی از نسخ، عرب گوید: آخرالحیل السیف. ۵. عزّوجلّ در هیچیک از نسخ نیست.

***

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست، تا بخلاف آن کار کنی که آن عین[1] صوابست

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن   که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر   ازو برگرد و راه دست چپ گیر

***

خشم بیش از حدّ گرفتن وحشت[2] آرد و لطف بی‌وقت هیبت ببرد   نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند

درشتی و نرمی بهم در بهست   چو فاصد که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش   نه سستی که ناقص[3] کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد   نه یکباره تن در مذلّت دهد[4]

شبانی[5] با پدر گفت[6] ای خردمند   مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیک‌مردی کن نه چندان   که گردد خیره‌گرگ تیز دندان

***

دو کس دشمن ملک و دین اند   پادشاه بی‌حلم و زاهد بی‌علم

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده   که خدا را نبود بنده فرمانبردار

***

پادشه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم اوفتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

نشاید بنی آدم خاک زاد   که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین گرمی و[7] سرکشی   نپندارم از خاکی از آتشی

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی   گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه   یا هر چه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن

۱. که عین.   ۲. از حدّ وحشت.   ۳. نازل.   ۴. زبونی نهد.   ۵. جوانی.
۶. بشیخی گفت شابی.   ۷. تندی و.

***

بدخوی در دست دشمنی گرفتارست که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

اگر زدست بلا بر فلک رود بدخوی   زدست خوی بد خویش در بلا باشد

***

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است[۱] تو جمع باش وگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن

برو با دوستان آسوده بنشین   چو بینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که با هم یک زبان اند   کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

***

دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارهایی کند که هیچ دشمن نتواند

***

سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی وگر آن از دشمن رستی

بروز معرکه ایمن مشو زخصم ضعیف   که مغز شیر بر آرد چو دل زجان برداشت

***

خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد

بلبلا مژده بهار بیار   خبر بد ببوم بازگذار

***

پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاك خویش سعی میکنی[۲]

بسیج سخن گفتن آنگاه کن   که دانی که درکارگیرد سخن

***

هر که نصیحت خود رای می کند او خود بنصیحت‌گری محتاجست

۱. افتاد.   ۲. میکوشی، گ: همی کوشی.

***

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده احمق راستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

الا تا نشنوی مدح سخنگوی — که اندك مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرادش بر نیاری — دوصد چندان عیوبت برشمارد

***

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

مشو غره بر حسن گفتار[1] خویش — بتحسین نادان و پندار خویش

***

همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال

یکی یهود و مسلمان نزاع می کردند[2] — چنانکه خنده گرفت از حدیث[3] ایشانم
بطیره گفت مسلمان گرین قباله من — درست نیست خدایا یهود میرانم
یهود گفت بتوریة می‌خورم سوگند — وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد — بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

***

ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع به‌نانی سیر حکما گفته‌اند توانگری[4] بقناعت به‌از توانگری بضاعت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد — نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

پدر چون دور عمرش منقضی گشت — مرا این یک نصیحت کرد وبگذشت
که شهوت آتشست از وی بپرهیز — بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز — بصبر آبی برین آتش زن امروز

***

هر که در حال توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

۱. ص: حسن وگفتار. ۲. گ: مسلمان مناظرت کردند. ۳. نزاع . ۴. درویشی.
۵. س: توانگری بقناعتست نه.

بد اختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست

***

هر چه زود بر آید دیر نپاید

خاك مشرق شنیده‌ام که کنند بچهل سال کاسه‌ای[۱] چینی
صد بروزی کنند در مردشت لاجرم قیمتش همی بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد و آدمی بچه ندارد خبر و[۲] عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست[۳] لعل دشخوار بدست آید از آنست عزیز

***

کارها بصبر برآید و مستعجل بسر[۴] درآید

بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق بُرد از شتابان
سمندباد پای از تک فرو ماند شتربان همچنان آهسته میراند

***

نادان را به از خاموشی نیست وگراین[۵] مصلحت بدانستی نادان نبودی

چون نداری کمال فضل آن به که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند جوز بی مغز را سبکساری[۶]

خری را ابلهی تعلیم می‌داد برو بر صرف کرده سعی دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهایم از توگفتار تو خاموشی بیاموز از بهایم

هرکه تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش نا صواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش یا بنشین چون حیوانان خموش[۷]

***

هرکه با داناتر از خود بحث[۸] کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

۱. کاسه. ۲. خبر از. ۳. گ: از آن بی‌محلست. ۴. ص: بصبر. ۵. ص: آن.
۶. سبکباری. ۷. این دو بیت در بعضی از نسخ نیست. ۸. مجادله، جدل.

چون در آید مِه[1] از تویی بسخن   گر چه به دانی اعتراض مکن

***

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند

گر نشیند فرشته‌ای با دیو   وحشت آموزد وخیانت وریو
از بدان نیکوی[2] نیاموزی   نکند گرگ پوستین دوزی

***

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مرایشان را رسوا کنی و خود را بی‌اعتماد هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند

***

از تن بی‌دل طاعت نیاید و پوست بی‌مغز بضاعت را نشاید

***

نه هر که در مجادله چُست در معامله درست

بس قامت خوش که زیر چادر باشد   چون باز کنی مادر مادر باشد

***

اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی‌قدر بودی

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی   پس قیمت لعل وسنگ یکسان بودی

***

نه هر که[3] بصورت نکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد   که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی زباطنش ایمن مباش و غره مشو   که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

***

هر که با بزرگان[4] ستیزد خون خود ریزد

خویشتن را بزرگ پنداری   راست گفتند یک دو بیند لوچ

۱. به.   ۲. جز بدی.   ۳. هرچه.   ۴. تنها نسخه ص: زیرکان.

۱۸۰

زود بینی شکسته پیشانی　　توکه بازی کنی بسر با غوچ

***

پنجه بر شیر زدن و مشت با شمشیر[1] کار خردمندان نیست

جنگ و زور آوری مکن با مست　　پیش سر پنجه در بغل نه دست

***

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاك خویش

سایه پرورده را چه طاقت آن[2]　　که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل می‌فکند　　پنجه با مرد آهنین چنگال

***

بی‌هنران هنرمند را نتوانند که بینند همچنانکه سگان بازاری سگ صید را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد

کند هر آینه غیبت[3] حسود کوته دست　　که در مقابله‌گنگش بود زبان مقال

***

گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی[4] بلکه صیاد خود دام ننهادی حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سدّ رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب　　شبی زمعده سنگی شبی زدل تنگی

***

مشورت با زنان تباهست و[5] سخاوت با مفسدان گناه

۱. پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن.　۲. ص: آنک.　۳. ص: عیبت.

۴. در نسخه پاریس این بیت در اینجا ثبت است:

شکم بند و دستست زنجیر پای　　شکم بنده نادر پرستد خدای

۵. تباه و.

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی   بدولت تو گنه می کند بانبازی[1]

***

هر که را دشمن پیشست اگر نکشد دشمن خویشست

مار* بر دست و مار سر بر[2] سنگ   خیره رایی بود قیاس و[3] درنگ

***

کشتن[4] بندیان تأمل اولی ترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید وگر بی تأمل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن[5] ممتنع باشد

نیک سهلست زنده بیجان کرد   کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر[6] تیر انداز   که چو رفت از کمان نیاید باز

***

حکیمی که با جهال در افتد توقّع عزت ندارد وگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر همی شکند

نه عجب گر فرو رود نفسش   عندلیبی غراب هم قفسش

گر هنرمند از اوباش جفایی بیند   تا دل خویش نیازارد و در هم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین بشکست   قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

***

خردمندی را که در زمره اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل[7] بر نیاید و بوی عنبر[8] ازگند سیر فرو ماند

۱. این بیت مکرر شده (۱۷۳) و در بعضی از نسخ بجای آن این بیت است:

ترحم بر پلنگ تیز دندان   ستمکاری بود بر گوسپندان

و در یکی از نسخ این قطعه است:

نکویی با بدان کردن وبال است   ندانند این سخن جز هوشمندان
ز بهر آنکه با گرگان نکوئی   بدی باشد بجای گوسپندان

۲. بر سر. ۳. نکند مرد هوشیار. ۴. در بیشتر از نسخ این پند چنین شروع میشود: وگروهی بخلاف این مصلحت دیده‌اند وگفته‌اند که در. ۵. تدارك آن. ۶. ص: مرد. ۷. با دهل.
۸. عبیر. * «مار» در اینجا بی‌تناسب و مخل معنی است، «سنگ» درست‌تر می‌نماید ـ م.

بلند آواز نادان گردن افراخت که دانا را به‌بی‌شرمی بینداخت
نمی‌داند که آهنگ حجازی فرو ماند زبانگ طبل غازی

***

جوهر اگر در خلاب افتد همچنان[1] نفیسست و غبار اگر بفلک رسد همان خسیس استعداد بی‌تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر[2] علویست و لیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاك برابرست و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است

چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه‌گوهر گل از خارست و ابرهیم از آزر

***

مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چو طبله عطارست خاموش وهنر نمای و نادان خود[3] طبل غازی بلند آواز و میان تهی

عالم اندر میان جاهل را مثلی گفته‌اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست مصحفی در سرای زندیقان

***

دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز با زن[4] گربز رای بی‌قوت مکر و فسونست[5] و قوت بی‌رای جهل و جنون

تمیز باید و تدبیر و عقل و آنگه ملک که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

***

جوانمرد که بخورد و بدهد به‌از عابد که روزه دارد و بنهد[6] هر که ترك شهوت از

۱. همان. ۲. جوهری. ۳. چو. ۴. عاجز در دست زن. ۵. ص: مکر فنون.
۶. گ: عابدی که نخورد و بنهد.

بهر[1] خلق داده است ازشهوتی حلال درشهوتی حرام افتاده است

عابد که نه از بهر خداگوشه نشیند بیچاره در آیینه تاریک چه بیند

***

اندك اندك خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ‌خورده[2] نگه دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم[3] بر آرند

وَقَطْرٌ عَلی قَطرٍ إِذا اتَّفَقَتْ نَهرٌ ونهرٌ علیٰ نهرٍ اذا اَجْتَمَعَتْ بحرٌ

اندك اندك بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار

***

عالم[4] را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذراند[5] که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم

چو با سفله‌گویی بلطف و خوشی فزون‌گرددش کبر وگردنکشی[6]

معصیت از هرکه صادر شود[7] ناپسندیده است و از علماء ناخوب‌تر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون[8] به‌اسیری برند شرمساری بیش[9] برد[10]

عام نادان پریشان روزگار به ز دانشمند نا پرهیزگار
کان بنابینایی از راه اوفتاد وین دو چشمش بود و در چاه او فتاد

***

جان در حمایت یک دمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند[11] یوسف بفروشند تا چه خرند أَلَمْ أَعْهَدْ اِلَیکُمْ یا بَنی آدم أَنْ لا تعبُدوا الشیطانَ

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که ازکه بریدی و با که پیوستی

۱. از بهر قبول. ۲. خرده. ۳. خصم. ۴. ص: عالمی. ۵. درگدازد.
۶. در نسخه (ص) این بیت نیست. ۷. گ: در وجود آید. ۸. ص: سلاح چون. ۹. بیشتر.
۱۰. گ: شرمساری برد. ۱۱. گ: فروشان خرند الم.

***

شیطان با مخلصان بر نمی‌آید و سلطان با مفلسان

وامش مده آنکه بی‌نمازست گرچه دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی‌گزارد از قرض تو نیز غم ندارد

امروز دو مرده بیش گیرد مرکن فردا گوید تربی ازینجا برکن

***

هر که در زندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان[1] فرامش نکند

آنکه در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان[2] کسی داند که باحوال خویش درماند

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانه همسایه درویش مخواه کانچه[4] بر روزن او میگذرد دود دلست

***

درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی بیششش

خری که بینی و باری بگل در افتاده بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدش که چون افتاد میان ببند و چو مردان بگیر دُمب خرش

***

دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه بکفر[5] یا بشکایت بر آید از دهنی
فرشته‌ای که وکیلست بر خزاین باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

***

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

۱. گرسنگان را. ۲. در نسخه متن و دو نسخه معتبر: درمندگان. ۳. گ: مشتاب.
۴. گ: کانکه. ۵. بشکر.

جهد رزق ار کنی وگر نکنی — برساند خدایْ عزّ و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ — نخورندت مگر بروز اجل

به نانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا هست برسد

شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات — بچند محنت و خورد آنکه خورد[1] آب حیات

***

صیاد بی‌روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی‌اجل در[2] خشک نمیرد

مسکین حریص در همه عالم همی رود — او در قفای رزق و اجل در قفای او

***

توانگر فاسق زر*اندودست و درویش صالح، شاهد خاك‌آلود این دلق موسیست مرقّع و آن ریش فرعون مرصّع

***

شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

هر که را جاه و دولتست و بدان — خاطری خسته درنخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه — بسرای دگر نخواهد یافت

***

حسود از نعمت حق بخیلست و بنده بی‌گناه را[3] دشمن میدارد

مردکی خشك‌مغز را دیدم — رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی — مردم نیك‌بخت را چه گناه

الا تا نخواهی بلا بر حسود — که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی — که او را چنین دشمنی در[4] قفاست

***

تلمیذ بی‌ارادت عاشق بی‌زرست و رونده بی‌معرفت مرغ بی‌پر و عالِم بی‌عمل درخت بی‌بَر و زاهد بی‌علم خانه بی‌در

۱. درمتن تراشیده شده. ۲. بر. ۳. ص: بیگناه. ۴. که وی را چنان دشمن اندر.

* در بسیاری از نسخه های چاپی: کلوخ زراندودست. م

***

مراد از نزول[1] قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد

سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار

***

یکی را گفتند عالم بی‌عمل بچه ماند گفت بزنبور بی‌عسل

زنبور درشت بی‌مروت را گوی باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن

***

مرد بی‌مروت زنست و عابد باطمع رهزن

ای بناموس کرده جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا آستین خوه دراز و خوه کوتاه

***

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل برنیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران[2] نشسته

پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن یا طلب[3] کن خانه‌ای در خورد پیل

***

خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامه خلقان خود[4] بعزت‌تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذست خرده انبان خود[5] بلذت‌تر

سرکه از دست رنج خویش و تره بهتر از نان دهخدا و بره

***

خلاف راه صوابست و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده

۱. ص: مراد نزول. ۲. قلندریان. ۳. بنا. ۴ و ۵. خود از آن.

بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمةالله علیه پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت[۱] درعلوم گفت بدانکه[۲] هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم

امید عافیت آنگه بود موافق عقل   که نبض را بطبیعت‌شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذلّ پرسیدن   دلیل راه تو باشد بعزّ دانایی

***

هرانچه دانی که هرآینه معلوم تو گردد[۳] بپرسیدن آن تعجیل[۴] مکن که هیبت سلطنت[۵] را[۶] زیان دارد

چو لقمان دید کاندر دست داود   همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست   که بی‌پرسیدنش معلوم گردد

***

یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدای درسازی

حکایت بر مزاج مستمع گوی   اگر خواهی[۷] که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند   نباید کردنش جز ذکر لیلی

***

هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان درو اثر نکند بطریقت[۸] ایشان متهم گردد وگر بخراباتی رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن

رقم بر خود بنادانی کشیدی   که نادانرا بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایی[۹] یکی پند   مرا فرمود[۱۰] با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی   وگر نادانی ابله‌تر بباشی

***

حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره‌ای هولناك پیش آید که موجب هلاك باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد شدن[۱۱] زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت

۱. مرتبت. ۲. ص: درعلوم بدانکه. ۳. تو خواهد شد. ۴. بپرسیدن تعجیل. ۵. سلطان.
۶. هیبت را. ۷. دانی. ۸. بفعل بد. ۹. دانایان. ۱۰. گفتند. ۱۱. رفتن.

مذمومست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش   وگر ستیزه برد در دو چشمش آکن خاک
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی   که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان[۱] پاک

***

هر که در پیش[۲] سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه[۳] جهلش معلوم کند[۴]

ندهد مرد هوشمند جواب   مگر آنگه کزو سؤال کنند
گرچه بر حق بود مزاج[۵] سخن   حمل دعویش بر محال کنند

***

ریشی درون جامه داشتم و شیخ از آن هر روز[۶] بپرسیدی که چونست و نپرسیدی[۷] کجاست دانستم از آن احترازمی کند که ذکر همه[۸] عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست   باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی   به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

***

دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف که بدروغی[۹] موسوم شدند نیز براست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سَوَّلَتْ لکم انفسُکم أمراً

یکی را که عادت بود راستی   خطایی رود[۱۰] درگذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ   دگر راست باور ندارند ازو

***

اجلّ کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذلّ موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق‌شناس به از آدمی ناسپاس

۱. مگر بسوهان.   ۲. درمیان.   ۳. ص: مایه.   ۴. بشناسند.   ۵. پا: فراخ.
۶. و شیخ هر روز.   ۷. و نپرسیدی که بر.   ۸. هر.   ۹. بدروغ.   ۱۰. کند، بود.

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش / نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را / بکمتر تندی[1] آید با تو در جنگ

***

از نفس پرور هنروری نیاید و بی‌هنر سروری را نشاید

مکن رحم برگاو بسیار بار / که بسیارخسبست وبسیارخوار
چوگاو ار همی بایدت فربهی / چو خرتن بجور کسان در دهی

***

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من وگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی[2]

گه اندر نعمتی مغرور و غافل / گه اندر تنگ‌دستی خسته و ریش
چو در سرّا و ضرّا حالت اینست / ندانم کی بحق پردازی از خویش

***

ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو[3] دارد

وقتیست خوش آن را که بود ذکر تومونس / ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

***

گرتیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد وگر غمزه لطف بجنباند بدان بنیکان درساند

گر بمحشر خطاب قهر کند / انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار / کاشقیا را امید مغفرتست

***

هرکه بتأدیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید وَلَنُذیقَنَّهمْ مِنَ العذابِ الأدنی دُونَ العذابِ الاکبرِ

۱. چیزی. ۲. گ: و بعبادت کی شتابی. ۳. نگه.

پندست خطاب مهتران آنگه بند　　چون پند دهند و نشنوی بند نهند

***

نیک‌بختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان بواقعه او مثل زنند دزدان[۱] دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند

نرود مرغ سوی دانه فراز　　چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران　　تا نگیرند دیگران بتو پند

***

آنرا که گوش ارادت گران آفریده‌اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت کشان می‌برد چه کند که نرود

شب تاریک دوستان خدای　　می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست　　تا نبخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم که دگر داور نیست　　وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آن را که تو رهبری کسی گم نکند　　وآن را که توگم کنی کسی[۲] رهبر نیست

***

گدای نیک انجام به از پادشای بد فرجام

غمی کز پیش شادمانی بری　　به از شادیی کز پسش غم خوری

***

زمین را زآسمان نثار است و آسمانرا از زمین غبار کُلُّ إِناءٍ یَتَرَشَّحُ بمافیه

گرت خوی من آمد نا سزاوار　　تو خوی نیک خویش از دست مگذار

***

حق جل و علا می‌بیند و می‌پوشد و همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی　　کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

۱. گ: و دزدان.　　۲. کسش.

***

زر از معدن بکان کندن بدر آید وز دست بخیل بجان کندن

دونان بخورند وگوش دارند گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده

***

هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبر دستان گرفتار آید

نه هر بازو که در وی قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی که درمانی بجور زورمندی

***

عاقل چون خلاف اندر میان آمد[1] بجهد و چو صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت درمیان مقام را سه شش می‌باید ولیکن سه یک می‌آید

هزار باره[2] چراگاه خوشتر از میدان ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

***

درویشی بمناجات در می‌گفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده‌ای که مرایشانرا نیک آفریده‌ای

اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست جمشید بود گفتندش چرا[3] بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمامست

فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

***

بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست راهست خاتم در انگشت چپ چرا می کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند[4]

آنکه حظ[5] آفرید و روزی داد[6] یا فضیلت همی دهد یا بخت[7]

۱. آید. ۲. بار ۳. چرا زینت، چرا همه زینت. ۴. محروموند، از اینجا نسخه متن تا آخر ندارد.
۵. خیر. ۶. سخت، و بخت. ۷. تخت.

***

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد یا امید زر

موحد چه درپای ریزی زرش — چه شمشیر هندی نهی برسرش
امید و هراسش نباشد ز کس — بر اینست بنیاد توحید و بس

***

شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت‌جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند

چو حق معاینه دانی که می باید داد — بلطف به که بجنگ آوری بدلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس — بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

***

همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضیان[1] را که بشیرینی

قاضی چو برشوت بخورد پنج خیار — ثابت کند از بهرتو ده خربزه زار

***

قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم‌آزاری

جوان گوشه‌نشین شیرمرد راه خداست — که پیرخود نتواند زگوشه‌ای برخاست

جوان سخت می‌باید که ازشهوت بپرهیزد — که پیرسست رغبت را خود آلت برنمیخیزد

***

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزّوجل آفریده است و برومند[2] هیچ یک را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد[3] درین چه حکمتست گفت هر درختی را ثمره[4] معین است که بوقتی معلوم بوجود آن تازه آید و گاهی بعدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقتی خوشست و اینست صفت آزادگان

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی — پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت زدست برآید چو نخل باش کریم — ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

۱. قاضی. گ: هر کس را بترشی دندان کند گردد مگر قاضیان که. ۲. آفریده و برومند.
۳. ندارد گویی. ۴. دخلی.

***

دوکس مردند و حسرت[۱] بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

کس نبیند بخیل فاضل را — که نه درعیب گفتنش کوشد
ورکریمی دو صدگنه دارد — کرمش عیبها فرو پوشد

***

تمام شدکتاب گلستان والله المستعان بتوفیق[۲] باری عزّ اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست ازشعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت

کهن خرقه خویش پیراستن — به‌از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت‌آمیز و کوته‌نظران را بدین علت زبان طعن درازگردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماندکه درّ موعظه‌های شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر[۳] آمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند الحمدلله رب‌العالمین

ما نصیحت بجای خود کردیم — روزگاری درین[۴] بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس — بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سَلْ باللهِ مرحمةً — علی‌الصنف* واْستغفِر لِصاحبه
و اَطلُب لِنفسِک مِن خیرٍ تُرِیْد بها — مِن بعدِ ذلِکَ غُفراناً لِکاتبهِ

۱. تحسر. ۲. و بتوفیق. ۳. در. ۴. بدین. * المصنف-م.

